[illegible]
[illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لعب کرده کاترا الایق طبع دیوانگان را مواقف شه بالغ نظر از آن کالده بی
و نه کامل حشر و انشا از آن اعتباری جز محالات پیشان همه بیهوده و چون
خیالات مهملهٔ پریشان بعرض آورده با این همه امیدوارم که پرده کمال
پشمینه معنی را پیرایه جمال کرده در جلسه نمایان انجمن دعوی را پیرایه کمال

جامی که قوی شکسته حالیست　　روز دست زمانه پایمالیست
چون لاله زبان نا شده مشهور　　گرد آورد دست همت چند
باشد نظر تخته نما بی　　افتد بجهان شکسته حالی
یا رب به سپهر آن افلاک　　صادق لعلهای عالم پاک
کین نسخه که جمله آب محبت است　　هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبرو دار　　ذره است بلندان کم دار

والسلام علی محمد صفت نامه و بحبه و آله

ابتدی بسم الله الرحمن　　الرحیم المتعالی الاحیان
میکنم از نم این آب حیات　　زندگی بخش دل اهل نجات

المنة لله که بحر ... گرفتم | چند جو عجب عاقبت ...

از ... آسمان ... | گر گوهر دانا ...

سبحان الله البدیع چه بهاریست که در پیاله جهان را از رشحات سحاب

فضل در صدف صدق گرد آمد و به دستیاری غواص فکرت از قعر

بحر حکمت بساحل نطق آمد اینها در ناطقه بر یک رشته تأمل سفته

و با الماس لطف لعل آن در رفت آنگاه در رشته طلب و علاقه

بلالیت با یکدیگر پیوسته نظام و صورت انتظام و ارتباطی پیوسته آمده

که از گریبان مجامع قدسیان بیتش بگرد اخذ دلایت ما کرده‌اند

مجالس انس ما گشتند و اسم نباید آن تماشای ... به میکوم صدف پاره

چند طبقه دارد بر سر ریخته و خرد ریزه جلیلی آ... با یکدیگر آمیخته

بهره ور شد دل مجروح ریش | بدریش یافته بهین مرهم خویش
جاش با خاک بود گاه شمار | گبر از عد حساب کمت گذار
ابسوی نوین دگلی ق قبله راز | که گسسته دل ز دوی آغاز نشان
باشن شعر لطیف آیات جمال | عشره کامله اشراقت کمال
عکاش زر تور رکاست | داده بخشش بدل آثار حیات
سیکناتش بسکون راه نمای | روح را درکنف فضل خدای
نقطهایش چو زر وزند نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کرده نشانه نمایت | فارق معنی شدت ز رجات
جامی این معنی پاکیزه عجیب | که دهد نکهت پاکیش خبر
شیوه جلوه نمایی تو توفیت | صورت چهره کشایی سرایت
کمری از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمایل بیارش
نیت در گوشش دل با اهل نطق | سبح و نیدو ریا زین عقد کمر

در شرح اصل این شعر و در سبحهٔ توحید و شرح
صدر این محمد و پوشاح تحمید

انما الله اله واحد : | فهو المنعم اسم الحی الدائم

در زبان خازن عشاق ابتا تا / تا عطر کند این صنوا تا
ناف ملّاهوی تاتارست این / تو طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست / تازه پس میوهٔ شاخ کرمست
پیرو غیب در عقل گشاد / نو بر تازه لاریب نهاد
نقش هر لوح که این وقت کجاست / طالبا تا در فرد اسپس نهاست
نقدم آنکس که ازین در بیافت / بوی فرد پس بعد پیش شتافت
نیست فرد پس مجلس پیرا زحرف / که بود دهی در حرف بحرف
شها سپی که ز سی اسپی دم / تا نه بعدی لب آن غاز جیم
بیعتی ای کرده بدین نام بلند / لبت از هر چه جز این نام ببند
سپس از کنگرهٔ طارم عرش / چتر گردان سایه گاه فرودی و فرش
یعنی از چرخ جو معمور ربع ستیز / بر تو تیغ ست در پس سایه گریز
بر تو مشروح ز سر حلقهٔ میم / رو نزل نعمت اثبات النعیم
سر الف عیان عدد را خاری / بلکه در چشم نقش میما را
نم شد لطف زبان نیست نظام / تا ز لاش رسید ست بکام
یا نمش مگر که روان کرده حمید / در گلوی تو دو چشم ست رشید

طرفه زینت نکو ان چرخ برین — نقطه ملیقه آن کوی زمین

هر که پی برده با من خوش کم است — عارف نکته نون والقلم است

نزد درهش که رود پی زد دم — رخش را درایت فلک کاسم

اینک اینک نگر شاهد حال — پنج انجم زده نعل بلال

تا درین طبع زپینده پیرای — ننهد حادثه از زلزله پای

برسه گوشش از سپنک خیال — کرده دامان زمین مالامال

بحر جود دستش که فلک آمد — بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش تا چیست جواب حرف شنید — باخموشی زسخن چاره ندید

آن زبان گرچه همی داشت بیان — لله الواحد شد آمد بزبان

نیست و در رشته وحدت همه هیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دوره لیل و نهار — باقی از رحمت از فضل آثار

باغ پرورده زصنعت در پیش — آب آئینه زرو عکس اثرش

یاد از و نهالیه پیدائی بدور — مرغ از و نغمه سرای آمور

واحد است او در زمانی تا بار — همه بر وحدت او دیدگار

لیست چیپ چمن عجب کرد — بافت کرد چمن او سبز و تندا

می نهند شکر نعمت بر زبان / می کنند شکر گزاری پنهان

شکر نعمتش چو عطای دگر است / باعث شکر ثنای دگر است

می شود در لطف خود هم سپاس / منتهی سلسله شکر سپاس

شکر که جانش بود در رهی / گر شود در بن مویش دهنی

باشد از سر دمی گشته زبان / هر سر موی العبد ز طلوع بیان

ابدالدهر همچو شمار کنند / رده از لذی و کس ار کنند

شو نشد که آرند بجای / شکر مویی ز کرم های خدای

آن تبارک قدم از حشمش / وان تبو تسبیح کرم از حشمش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که در وست / نه صدف با همه گوهر که در وست

همه زان بخشش جود افتاده است / که بصحرای وجود افتاده است

نیلگون چرخ بهشت بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل

بدانچه در کار که بو قلمون / از شکاف قلم آورد برون

آتش شعلهٔ آب علیه / ریخته انوار هدی پای هدایت

تا که در ظلمت مرشد شعله‌ام / طالب نوری ازان شعله‌ام

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم

چون کمان شعلهٔ نوری به سپه / جان از آن نورش بپیوندی سپه

در صفت تضرع مناجات بر آوردن و در اجابت
بکعبه حاجات ستوار کردن

ای حیات دل مرده را آینه / صبح روی دو مه تجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

سیر انوار تو و قیر و زر در تن / شمسه زر کش نگاری طاق

تاج بر سر زرین تاجان / عقد در بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ مه بخشنده / در پیروی همه بخشاینده

ابر سیرابی تفسیده جهان / خوان خود بسته واقری جهان

گنج جان سنج تو بیرار جسم / چار پس گنج بصد کوه طلسم

دیر پیدای بجود بسته دلان / زود بخشندگی از خود کسلان

قفل حکمت ز گنجینهٔ دل / تنگ ظلمات برآهیخته دل

زو بیت بجز درس اتبانون سپید — از دم جاودانه شمع در دمید
با دل اسخیه ترجمان فصیح — داد و دانه بی قوت التسبیح
دست صنعش کل آدم چو سرشت — تکلیف کرمش تمام نوشت
تاج تکریم نها داز کرمش — داد از علم آدم علمش
بسر پسند تعلیم نشست — طالعت انا درس از طمع جست
همه را کرد ترشح ز انا — ترشح سبحانک لا علم لنا
ساخت جواب ملایک توش — سجده بردند یکایک پیش
بجز آن آسینه که پر نوشاد — که بجز معبود دی لاسه نساد
کور دل بود میل نا ضیر — دید و نگشاد بچشم بیت غیر
چون بکرد آن نه آمد فر او — لعن شد طوق نه کردن او
پشت در کشید دری مجلس کرد — روی در درد سپه آدم کرد
ما ز راد نظرش تا پیل مراد — رو بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه اش در دست تمام نهاد
کرد عصیانش بر تهار پشت — بشت عهدش ز عصا خور و شکست
زالیش زد ظلمت اندر پشت — توبه اش یا ک ظلمنا سر دا اع

خیره کن بر تیغ سپر روز چمن
صرصر نهی کن بشاخ شکن

برخم رنگ فلک نیک انما
رخنه سش برخم نیرنگ انداز

رنگ ره تیر کمیت رستگی
بند زنگ سینی ادبی در نیچی

رنج و راحت که خفتن بی مست
اثر رنگ رزنهای الست

هست رنگ همه زین نکرهی
دست تیلی سشد قدا المست گری

مهر و مه را لقش کن طشت نیام
تا ترا رسد بر سپه ای تمام

پرده پرده نشیبان ندرند
از سپهر پرده دری در کذرند

کمر بسته جوزا مکشای
کو سر عقد ثریا مکشای

زهره را چنگ طرب بس بر
چند باشد نطلک بزم نشینان

خار تیر ملکش زانکشش
بل کز انگشت تهی کن مشتعش

چار دیوار عناصر که بجاه
سر کشیده است از این مرحله گاه

عن عهده مکتش از پیر هم
شد تاران مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش مکبار
تا شده آگه از آن دود بر آر

باد را خاک سپه زیر نعرق
خاک را کن ز تم طوفان غرق

تا زد کین زمین زلزلها
سپه آزاد آن تمایلها پیدا

مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان

شمع کان از نگه گره گشای — صبح عیش از شب اندوه زدای

مونس خلوت شایسته گان — قبلهٔ وحدت یکتائیگان

تیرباران بکن از موی پیچ ترنج — زصفا با دوده از لاله شمع

پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نخل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ

غنچه تنگ دل باغ توایم — لاله سان سوخته داغ توایم

هر که بر دل ز تو داغش باشد — تا بجز غیر تو فراغش باشد

هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست — گرچه پرورده ز پروردهٔ تست

حیدر به طلعت خود پرده نهی — پر فراز که بی پرده نهی

این تو از تمام قدیمی موثبت — بر قسم جای قدم باز هست

تازه رسی قافله باز پسان — بقدمگاه کمین باز پسان

بانک بر سلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را پایه بجنبان ز جای — در فکن پایهٔ کرسی از پای

صورتش گرچه ز آدم زاده ‌ ‌ ‌ معنیش اصل وجود آماده

روشن است این بر هر مرد تیز ‌ ‌ ‌ گر ز تخم زاد درخت ثمر است

قبله بنده و آزاد وی است ‌ ‌ ‌ علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور دیدهای همه را ‌ ‌ ‌ وز درش کارگشای همه را

طرفه نامش که بر آن نام نوشت ‌ ‌ ‌ کرده نعلین شرفش فرق مدام است

آدم اینک شرف بیرم را ‌ ‌ ‌ تاج سر کرده به پایش مدرا

کل شیء و جود نسبت بلی ‌ ‌ ‌ هست شدی ز کلی ز وی ملی

کل که آید به عدد چیارش ‌ ‌ ‌ نیست چو شمسی از کورش

بود چو شیرازه ز رقم تازه او ‌ ‌ ‌ بی صریر قلم آوازه او

لوح زنا تار قلم هیچ نداشت ‌ ‌ ‌ که برخ حرف تمنا ش نگاشت

عرشش را پایه ز زر کرسی بود ‌ ‌ ‌ گو فدور نه چرخ کرسی بود

تا درآید به سر گشته سوار ‌ ‌ ‌ بود گردون شتران گرد قطار

بود روشن ایام به ره نبشته ‌ ‌ ‌ چار طاق فلکش سر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود ‌ ‌ ‌ سر نهادند ملائک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی ‌ ‌ ‌ پشت از دین یافت کشتی بانی

ماهی و گاو که در باره بیشند — با همه تا نگهدار زمینند

تا در این هیچ گوی از سخن حجیم — پشت ماهی بر اندازه تیم

هر چه القصه بود در یک نمای — همه ز آمیته گیتی برنمای

تا ز مشتاقی افزون ز همه — بس نگرم ردی تو پردلان از همه

نور پیکے تود عالم سیاه — سیاهی با نور بود هم سیاه

حق همی سایه کیم دارگاه — سایه دارم معشکین خوار بدار

معنی هم یک سیر الجاسی را — جام صورت بشکن جایی را

تا شد از سایه یکیان در وجود — ظلمت سایه گیش نور شده

آر دا ز رمکت دی دنگی زوبی — یا بدل از گلشن سرکمی بوی

بجهم درود در دراز سین معذرت کا شتن
وخوشه مغفرت دردون دتوشه آخرت بردا شتن

اولین زاده قدرت علم است — که ز نوکش در جهان گهر علم است

از قلم بلکه یکے تازه نهال — رسته از روضه قلم جمال

که هر معنی خیر البشر است — که مرآترا شده تخم دل مر است

سلک هستی چو در آمد بشمار — دری بود داد دل نگر آخر کار

شب دیگر ز تقدم جان نامدی — بر دو رخشند و بلای چون برق

اشجی همه شهاب آتش های — قتل دیو چون نه تو کرد دان جهای

گشت سنگ خاک پس پشت مکن — راند از آفاق همه دون گشته دان

فرقت تن بسر آتش کشید — فرقت را کند و زهر آلودش رسید

شد از آن نورها دیده افروز — آمد و نزدیکیش کرم مستور

بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از ظرف خویش نهان

پیچی چشم زدن نور بصیر — می کند بر سر افلاک کند

از نمونه بوی جسم عنبر — چشم گشاده و تا عطر تید

پس کو نور بصیرت بی مکت دیدنی — چون بکرد دون دود اگر بد باز

بقلم کرد رسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر شش

بود در وی قلم صنع ازل — گر قلم نیست قلم زین خطل

از سواد خط اگر دید بدست — بکالش ز سپید هیچ گشت

نور بود او خط تیره ظلم — نشد نور و ظلم هر دو بهم

یا ربیارش که ز کودکم کانند — نصر دین را چو جها را که کاند

بصدق و عدل آوری جود حیات — که از ایشان بجهان ماند بجاست

بوی لطفش بر ابراهیم رسید ‌ گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم ‌ بندهٔ قیمت او صد درهم

طلعتش آتش موسی افروخت ‌ لبش احیای مسیحا آموخت

رفت در قافلهٔ فاقه خوشی ‌ صالح از قافله اش ناقه کشی

رفت در زاویهٔ فقر نهاد ‌ داو صد تخت سلیمان بر باد

درس حال ادب او ادریس ‌ خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز ‌ یافت برکی رانده جولان که تاز

علم جاه و جلالش افروخت ‌ کمترین پیکه دولت نفروخت

سروی سایه اش از قد بلند ‌ بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد ‌ بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان ریست ‌ تیر چاشتگه احسان ریست

مشرقش مکه و مغربش یثرب ‌ پر ضیا مشرق او تا مغرب

کرد بر خوان نبوت ترکیب ‌ دعوت گرسنه چشمان عرب

رقص مه را بی یک انگشت نسیم ‌ سپر انگشت کرم کرده دو نیم

نیست زین معجزه عجب عجبی ‌ گر نبودند بدان قدر علی

یعنی از کوشش عشاق در رشک | دارد آتی خواجه ازین پس لب سنگ

گوییا سیر سنی فلک ملک | زد از آن سنگ زرت چنگ

تا کند عرض بد ما سر و کار | زیور حسن ترا پاک عیار

علم تو بود سپر کوه شکوه | کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر از آن کوه صدایی سپر | هر گدایی بنوایی برسید

گر برآری شجاعت نفی | کم شاید کس از آن کار پی

تا بخواب اجل ای کوی پا | خوابگه ساختی زیر خاک

فلک از غیرت خاک آشفت | لیک شد گشت ترا با که نهفت

چند در حجله تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خط بنشستن | در زمین خاک نشینان بستن

چند از سیل تو پیکان | دل به صد شاخ نشیند شاکی

چند بی ترکش پاکت ز غبار آ | خانه تیر چو بود تیر و کمان

چند نعلین تو پابوس تو زد | حیف تو باشد شها زان غم درد

خواست از مقصد بشتقد | قدر با فر آمد که از عمد بگذشت

دستا زر و سیم سپردی که | کف ز جلباب کفن هم دل آر

همه رضی همه راضی جستند — قرب حق را استطاعتی رشد

گشته در قرب حق اندا کنون کم — رضی الله تعالی علیهم

مهر و شاهد سخن بزیور خطاب آراستن
و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای تو طلعت مکی مطلع — مدنی مهر جای برقع

شعله برقع تو برق افروز — ملذ برق رخت برقع پوز

لیلة القدر ز مویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری

قطرات بهبود همه سوده — انجاسپے زیر دهت طاها

تاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش مایم حشم گیسوت

با تو آنان که در جنگ زدند — لوح ما قوت ترا سنگ زدند

تو سرین جام لبت رانده — سپاه عز دولت خوب بنشسته

رخنه انشا در آن حیله گران — در صف کو عرجای گران

سنگ دندانت بجوی پنهان شد — رشته لولو تر در جان بیشه

گس مکر دست ز دل سنگینی — در مکینه بدین رنگینی

محل قدعی دل هست تا زلیت — خیته از پشک چنیان طرب

تازه کن عهد کهن عهدی را / ده دلی عهدی خود عهدی را

ظلمتش بر جرم لطف انزل / تیغ قدرش بسر اعداء ازل

عهد عیسی ز سر چرخ برین / کبتران در پستم آیا در زمین

بار دجال دشان بر خرد / بیپا مان عدم سر درده

عاصیان پی سپر دیپامان تیغ اند / دست بگرفته بدامان تو اند

نامه جا پی که نکین نبندیست / چشم گریان شکر خنده ایست

پرده نیست ز طاعت دریش / لب بجنبان شفاعت کریش

بو که شود خره ازین در طسم / بود ازره زینی بیو سلیم

و در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک عدالت افتاده اوست و دست دعای فرد در نعت تحت تاج داری که تحت رفعت تاجداران سای خدمت ستاده او

چون نی خار رشد انگشت نمای / نوا سازی توحید خدای

دلکشا زمزمه دیگر سا ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت

به جوان زمزمه کوتاه کند / گر ثنا گستری شاه کند

شاه والا که سر دریا کف / که فلک گوهر او دریا صدف

شانه زد زین سلسله مشکین واد را
پرورش ترکش عالم پیما

جلوه‌ها خلعت ما را اند بدوشها
خلد لعل طراز اندر برش

کرده تعلیم علا دست دریای
از در حجره جبرا امان بدرآی

طاق محراب بی کس نخان
پیرش از نحر کیوان سیان

تبعه از بی قدمان خالی تیز
قدرش از مقدم خود حالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر کیسه
کشف اسرار الیقین از سر

پرده بکشا ز رخ صدیقی
بدران بوده همه زندیقی

زره عدل از سپ عمری
زان بغرق سپه مرحیره سیر

خوی فشان کن ز حیا عثمانی
ریز بر کشت وفا باری

پنجه ور کن اسد اللهی را
پوست برکن دو سه روباهی را

ظل لا از سپی کاری نشان
آسیاان ریزه غباری نشان

تاج ملک از سر دونان ربای
تخت دولت ز زبونان ربای

نیا عیسی که رقان سپار قلم
زان از آن تا عدهٔ دیلم

بی رها زاحشر بیم ز بست
راه دانی بود التسلیم فرست

در نخواهی که ز تسلیم بقا
آمدی روی بدین قسم فنا

سکه را خطبه لقب داری الست / خطبه را سکه بنام درست

هست یک وبد عالم همه توست / آنچه مقصودیست درو نام توست

چشم ازین بوست سپوی منزکمای / مغز نغزیست سپوی نغز گرای

سکه نام آمده بحر دری / نام در شوبه نکو نام تری

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاک باران که همه خاک توانند / جرعه سپرور دمی پاک تواند

گنج زر گنج نشان مرد تویی / تاج ده تاج سپتان مرد و بوی

سر ز چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن سنگ لبی / چون رود در راه ثنای ترکیبی

حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا زمزمه گیر

مر سپهر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق ما سپنزر تو بشکافته باد / روز و شب تافته و بافته باد

ای صیت گیتی در گشتن زیر قشقه گران سقچه شکن

عدل او صفحهٔ ایام بتیغ کرده پاک از رقم درد و دریغ

پای او فرق جمشید او اخت چتر او چتر خورشید اخت

فضل او بس یست که گوهر بارد بلکه خورشید صفت زر بارد

در بر دو زر کشد از جود شان مشت دینار شود دست جهان

گر چنین زاید کفش بر گردد هر گل از زری طبق ور گردد

خیل اعداش که بی تیغ رسان دست در خم زده یک مشت خیال

برق قهرش چو سپند ماله دود شان بگذر دایر تیغ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش ظلم از آفاق برانداخته اش

پیش ازین فقد بسی گنج سکرف نه بنیران کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم برا ست مانع صرف چو عدل عمر است

نام او گوهر تاج او ورنگ است که بران بحر کلام شکست است

بین فضل انسل این اکرامش که چو وی هست گرامی نامش

ذات تاج دری یافته زین تاج سلطان بود در ذات حسین

ای خرد داده جمال ابد است نام شکو تر از نام ورد است

مرجبینان که گهر و در سفتیم / همه زالا پس لشکر پشتیم

بس سبحه‌ها که بشام آوردم / شامها سبحه‌شش خون خوردم

رشته در رشته بر هم بستیم / عقد بر عقد بهم پیوستیم

سبحه شد بی ابراهه تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند / دعوی نحن نسبح کردند

مهره‌هایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی ارکان ذکر / داده آرایش دکان فکر

هر سر عقد عقودش تهلیل / هر یکی را بدل کرده جبیل

ای بعینیت که دریای فتوح / زو گشاده ست بجز تو که روح

گرفت این سبحه اقبال و شرف / ایمنی از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آرا عروس

بدر گه چون سبحه درآیی بشمار / دست در دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سلبا ازرق پوش / سبحه انبانی زمان ازرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گرد مرا این پیچه شکست

یافته کام تو در باغ امل

تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهره فزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل

تیره گون مهره ز مهر و طی طفل

اختر از سیم و شهاب اندر سیات

بیا حستند از پی آن میخ و کلنا

چون شبک پیش مشکین تمک

گشته بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این بهک پیش چاک زدم

پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش

مرحبا اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز گرد آوریش

دهم عاجز ز بیان خبریش

نور بر نور چراغ خردش

فیض بر فیض سحاب کرمش

سنبک بطحاش گهر دار همه

ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر و در چندان ریخت

که مرا رشته طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان

نشوم بهره ور و بهره رسان

گوش جان را صدف در کردم

جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بعد نگاه بحییت

عزم بر نظم گهر کرده درست

ای به پهلوی تو دل در پرده / پس ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود رنگی می‌نمود / دل در پرده بود در پرده او
کیدم از پرده غفلت پدی / باشد این راز شو در پرده‌های
نیست این شکر مخور طوطی دل / تکمله هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / تخلد اما پس ز شناسی
دل شخوکی است این خرگاه / نام خرد که نهد کس بر شاه
شود که باشد آخر کاذکر / زرک خرکوک دو در شاذکر
بلبل جان چو نشاند نه گل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / دردی آفاق شگفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / هست یک قطره نم در قلزم
هر نخ یک غنچه ز بستان دیست / نطق یک نغمه ز بستان ویست
عنصرها ز زبانش دردی / توده خاک ز رهش گردی
کیفیتش را ز هوا ز نسیم خوش / هفت دریا صدف گوهرش
ترعک پیش درش حلقه / پیش خبرش جهان باخبری
ز زیب درست اوست خاتم / آسمان گنبش نقش نگین

گفتم این رشته گوهر گفت | گر بود نقد بلد در صدفت
گرچه بلبس انعم و تو درافشانیست | نور این سبحه ز صد جنت
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر یکسر گهر است | این نه آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن یار بلند | رفعت معنی آن را بپسند
گرچه در سلک زمان آن رشته است | چون در اوری بشمار این پیش است
گرچه آنجا نرسید دست کسی | بر در گرده از این دسته بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست | این بخورشید ازل رابطه است
گوش گردون چو شنید این الحان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قدرت چیست تو نظم سلیمی | آفرین الله خرا که ای جامی
اده اختر که سلک تو باد | لوح خورشید سپر کلک تو باد
با هما مهره گل نیست یکانی | سبحه نظم ترا انگشت نمایی

عقد اول در پرده کشایی از گشادگی دل دینا آنکه در پهلوی ها
رآسیتان بلوی توان رسید محروم ماند زیرا که در پهلوی ...

جوکه از زنده دلی یابی جوی — بهره زنده دلی آری روا
دل شود زنده ز بی خویشتی — نی ز پر علمی و بسیار نبشتی
به اگر حاصل خود را بسوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
رو به بی خویشتی آوردن — بهتر از دود براعت خوردن
گر ترا زین دو نشیند بفراغ — روشنایی دهد نور چراغ
بچراغی چو شوی ره رو براه — که کند دود دلت خانه سیاه
جو چراغی که نباشد روشن — رهنما سا ز پی مقصود روشن
چیست تو نور دل سپه است آن — که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده هر چند از آن نور فراز — هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش تو نی — گر شوی صبح دم خوش ترفی

حکایت عین القضات همدانی که از همدانی سوی سکاف رفت محمد چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی آشنا شد رشته ایک رسا قت

مردم دیده روشن خردان — بحر دانش همه بین اسعدات
بس که در مدرسه ها رنج علوم — برد و شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید — بوی از سر حقیقت نشنید

گنج پنهان ازل را گنجور — نشر احسان ابد را منشور

میوه‌زار کرمش نامقطوع — همه خوار برش ناممنوع

گوی اوده پت خوشش یا نور است — رشته‌اش شش مهره کش یا در نیست

بلکه ما در کف اوده پت خوشیم — بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبز در سر از خاک چمن — رشته ابر نیفکند در سن

هست ازو تحبشش و جنبانش — هست ازو کاوشش و آرایش

تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جا نور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است — این شرف خاصیت آدمی است

بیدلی زنده چه مرداره — زین شرف مانده وجودی آره

دل نه آن پاره خرد سوال یافت — بگذر از خورد که بخود شوال یافت

این که در پهلوی چپ می سپی — به اگر پهلو از و در چپی

راستی جوی که در پهلو بماند — دل و جان زنده شود از بو بس

سپاها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد

مرده ما از جنبش مرا دور نیست
پشت آن رو شود در روشنایی است

وای ما گر تو قرارش ندهی
بر خود میل نگارش ندهی

پرده در خور رندیست لکیش
حرف نگین کمی ملعبتش

چیست جامی که به داغ او جو شست
بتردید ز چراغ او جو شست

یاد خود در راحت جانش گردان
نام خود در در زبانش گردان

نکهتهای خودش عنبا کن
به شناهای خودش گویا کن

بر دمی ابواب معانی بگشای
ره بای سرار نهانی بنمای

پیشکش اش توفیق سخن
آورش روی تحقیق سخن

در عقد دویم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف‌ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رابطه اخلاص تو
خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است
هر یک آویزه گوش سر است

در بلورین صدف چرخ کهن
نیست والاگهری به ز سخن

منتخب واز بر جبرئیل است
روح بخش از دم اسرافیل است

منتقل از عرش برین آمده است
همره پاکان به زمین آمده است

همه عمر سعی بسر آن راه سپرد — راه از آن جمله بمقصود آورد

رده عشق گشته صاحب دل — گوهر دل شد او را حاصل

کمال اقبال نظر یافت — ره بسوی اجابت الهی یافت

رشته عهد حضرالی بست — سر این رشته اش فتاد بدست

بود در صحبت او در نور پست — پس همه عمر به بدر نوری او بنشست

یافت چنا بصری از در وش — بر در روشن ابی از پیلوش

از قفس طایر روحش پر زد — در بحر نور روشش سر بر زد

مدد آی شیا الا وتر آید — فیه نور الله فی ظل ...

از خدا کون و مکان زایر یافت — وز یکی سر دو جهان زایر یافت

دید یک واجب ممکن مرتفع — نور را دو طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش دران نور بیافت — بلکه خود را همی نور شناخت

مناجات در اشارت به سواد شجره دل در جهت ... خواه مخلقه و طلب توفیق تحقیق حق که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما — دیده ام از تو دگر گون دل ما

دل ما در دست فتاده پست — کو بر دیار هوا گذر نیست

هست نبع کرامات همه برده — مار بهر سپاپان همه برده

حامل سرّ و دولت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است

شرح دو سر تو کمال از دین یافت — دست بر دامن زوال از دین یافت

نکته اصل بیان کرده او ست — چشمه فرع روان کرده او ست

گلی از باغ وفا ریحه است — در نسیم نفس آوریحه است

بوش با آمد در پیش مشام — همچنش کرده لقب ناطقه نام

هست ازین گل چمن دل تازه — بلبل عشق بلند آوازه

تا که خجلت زده از روی وسیم — رو درین شاهد عجب بر جبیه وسیم

هست پهلوی وی این نالشها — در رنگ و بوی وی این نالشها

جلوه حسن تر و صافی او ست — بسکه عشق ز سرافی او ست

چنین آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب

بس لب وبه ز زر زده دمیست — ذکر زر در ره ادبی همیست

سخن و سیم سک اسمک اند — زر و زر تیغ سیم مگر یک اند

سخن از چشمه جان گیرد تاب — زر رخشان ز شر رمایه تاب

آب این روضه دین افزود — تاب آن خرمن ایمان بسوزد

نسل کلک و شرف نامه ماست / عقل را گر می هنگار زباد نشست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح رقم
قلم و لوح نگار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
از سخن زنده شود نام همه / به سخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
شمع ما خرم از آمد پیوند است / خرم آنکس که سخن شیفته است
شب که از فکر سخن پیش ختیم / فرق را کرد در قیمت ندیم
حلقه خاتم صد قسم یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر کشد در ته رای مرکب چشم / که برد رم آورد از مند حشم
گوش شاهان گوهر سخن پر کرد / چشم از زمین تعالیه مند چه کرد
زیر پایش دایره نی سپر دیش / شهوان مدح سخن حسن لبحن
مدح گویان که ملک معراج اند / گاه مدحت لب سخن محتاج اند
جز سخن کو غبار نام زداست / مدحت مدح و ممدوح هواست
چون سخن راه سپهر پیش گرفت / قوت و قدرت همه از خویش گرفت
رفت بر را یلدا ز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

طبع محلج انیس گشت بگفت / داد قربان بخیلا من دی رفت

ثقه بیان جابید زرده دلال / در سواد هوس افسرده دلان

که از آن قوم فسرده یار کسی / بر تیا ورد چنین خوش نفسی

کاشش ز امل ز تو بودی انکار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو نسیجه شدی / چرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور سخن از شرح
کمال الهی و شکر نوال نامتناهی

ای زبان خرد از گفته تهی / نجر و شرح کمالت شوان

پایه قدر سخن از تو بلند / لیک در شکر نوالت شوان

سخن از باغ جمالت در دست / داند این مرحله با درد درست

گلی از رونق باغی که شناخت / ذره‌ای نور چراغی که شناخت

به کرمن ز تو مرد خاموش شویم / پای با تیره چو صدف گوش شوم

طبع ما چی که خاکستر تست / کمترین مرغ دعا پرور تست

هر طرف گرچه دو لبی دارد / پای دل بسته بجایی دارد

در سپنج نیست هر کس محتاج　　سکهٔ زر در سپنج ما عیب رواج

ای لب ما قفل ازین کاخ دور　　که کلیدش شوان ساخت از زر

لب چو زر ابتر سخن آراید　　آن کس در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیر زبانی یک حجت سنجیده پرداخت
مرتع ظلم حجاج را قطع. عمری حیات خود کوته ساخت

ظلم حجاج نهایت چو رسید　　تیغ بر همتی چند کشید

پنجه از بهر ما آوردند　　کنج سپهان خاک بسر بر کردند

سپهان حیله گری سود نکرد　　کارشان روی بهبود نکرد

جمله کنده ند سپر اندر پی تیغ　　سپر نهادند در آتش ز تیغ

بجز آن باز رسن گشته گذار　　که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کامی داور فرمانده ما　　کار بر ما نه با چپان سپاهی

ما شیی چند که از بی خردی　　کار ما نیست بجز شغل بدی

لشکر دیلم ره اچپان ملک　　نزدی کام بسم جبیدان یک

ان بدی کرد کشته شود و مات　　ترک احسان تو هم عین خطاست

جو نهار سم ستم وز زبدل　　جز ز و سپه ز کشته بیدل

چون بدین شکل صدف مجه دوال ‌ ‌ ره نماید بشبستان مقال

گوش را جامهٔ در پیاز ‌ ‌ صدف آسا ز گهر پیازد

چشم را خوص عنبر بخشد ‌ ‌ لطف غالیهٔ تر بخشد

گر بتجمید شود نغمه سرایی ‌ ‌ که ز توحید شود عقده کشای

گاه در صومعه خوش حالان ‌ ‌ نکته گوید بلب قوالان

صوفی جان و جهان کرده بود ‌ ‌ گیرد از نغمهٔ او وجد و سماع

گاه در بیازر شود بانی چنگ ‌ ‌ در خرابات درآرد بترنگ

مطرب مجلس مستان گردد ‌ ‌ ره زن باده پرستان گردد

گاه عنبر نامهٔ عاشق خواند ‌ ‌ پیش معشوق هوا شوق خواند

پرده‌اش تازه کند عهد قدیم ‌ ‌ پیام دوستش در حرم لطف مقیم

گه کند پردهٔ معشوقی ساز ‌ ‌ دهد از پردهٔ معشوق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد ‌ ‌ پرده بستان هر در معشوق بدرد

تا کسا از بجه بیازی ابود ‌ ‌ ور شب شعبده پردازی ابود

عرق دریای تفکر شده عالم ‌ ‌ ممکن نشین چون صدف شده دام

ثمرت جان قوت دل ز دریا یم ‌ ‌ گل دیدن ذکر گل ز دریا یم

عار دارد ز حدیث کس بس | پر زبان ذکر تو خواهد و بس

رخت از آن دایم و پروان رش | نطق آرین قافیه سوز دل دارش

بلبلش خطبه افسرده نی ده | بهر پرورش سکه سوز دلی ده

تجنیس در کلام منظوم که آن من الشعر لحکمة عبارت است
از حکمت آمیزی اند و آن من البیان لسحرا اشارت بسحر نکو کلام

ای بر شاهد موزون دل مفتون | حالت از رشک خط او دگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از وصف و تسلی مشکل | خاصه که همی گوی برد دل

کشد از وزن سر خلعت ناز | کند از قافیه داد و نش طراز

پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | بهر دو محل صد فتنه دوز ناد

هم تجنیس ز رسم شکال فد | خالی از فرق دو گیسو پاشد

لب ز ترجیع که زیر کند | جعد مشکین که آذر کمند

چشم ز ایهام کند جنگ زلل | فتنه در انجمن وسم فکن

بر سر صد عقد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله که چون
این بیت بگفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه
دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از سپهر می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
سدر شبی بر شجر حمد زای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز ره مصرع جسیم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می یافت — بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که دربای ملک — باز کردند دری ز فلک
رو نهادند هر از زده صف — هر یکی از نور نثاری بکف
پشت بر گنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با دل دست خوش خوف و رجا — گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم رحمت ز پسند گر قضا — می سزد و بسپند گوش رضا

بل ز دولت زوراه چو بیم — هست عیب از هنر آرایم

گرچه بیلی منشدان پرده دراست — چشم بد دور که تکبیر سراست

گرچه جوشن مزمایی — نکشد لب ز چنین ملایی

آن پیاز کو مر قرآن خشتش — زان نیالوده بان انگشتش

تا ز ملقی نگاهان در تا شد — کین ده گو مر کمر از یک تا تنشد

بسمله تاج سر قرآنست — زانکه پیچیده بابن سرانست

وزن اگر ده حیب نقصان دیدی — حرف معدودن نزد قرآن بودی

گر سگ پشتی نشد از شور درست — آن نماز جوزن زنی ورزی تمست

چند باشی نیربان پهن سنج — کشتی از دست زبان سپید هیچ

شعر آبست ز سر چشمه دل — سر چشمه آلوده بگل

گر ز سر چشمه ز گل پاک شود — جو بجو آب که کلنا سر شود

بایدت در پیچن آسوده کی — پاک کن دل ز در آلوده کی

تا درین مرحله شعله پاک — پاک خیزد که هست از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند — بحقه نور نثار تو کنند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود آفریدگار

حق سبحانه ما عز شأنه و ما اجلی برهانه

ای دل این کار که بیهوش رهای — روز و شب چشم فرو گوش کشای

بی چشم تو نز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس از چشم کز لب جوی — خوش نهادست نظر سوی کسی

تو نه بر خیابان گلشن دیداری — نه بر دو سمنش بازاری

گل ز غنچه که زند سر شاخ — صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی — از لب غنچه نهانی رازی

کمی گوش پس حیله — کور و کر چند نشینی خود بین

چند کاسی ره آگاه کمیه — ترک همراهی پر ایمان کسیه

پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر از پس و پیش و شیب و فراز

پیچ این دایره گردان چیست — دور را درگرد تو جاویدان چیست

بر سپهر شب و صبح که گذاشت — بر روی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان زن دکان سپهر — کفه سازنده او از ماه و مهر

همه کان رحمت دار است | همه آن گمشده را یار است
ثواب پس عفو گناهکار گشاد | رو بدان قبله چو سر را بنهاد
بدر صومعه شیخ رسید | از درون دل نعره شیخ شنید
که رخ از خون جگر تری کرد | با خود این بیت تکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم درو پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم | تهی از وزن نه طبع سلیم
می کشد وزن سخن نظم درست | نثر از روش بدار درست
اثر صنع تو در میل سهیل است | زان بصانع رسیدن صعب است
جای عرق خجالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
از گلش بنده احسان خرد | پرورشش تکمه عرفان ریزد
گرچه روزی خور در روزه تست | دست امید بدریوزه تست
فیضی آمد ابر یقین بر روی ز | تا درین مدرسه دبیر خرد
هر چه در پوزه ز جود تو کشد | صرف برهان وجود تو کشد

گر چو دُرد دی دلی در نفسی | می نبری لذت ایمان نفسی

گاه گویی که من آن دُردیام | گه چو جام ز الکهف آرایم

دل صدف گوهر توحیدم | گوهرش در اندهٔ خود چیدم

گاه گویی که من آن گلزارم | گه ز بر گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی

زبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب آن نیت عملی

مرده تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند

هیچ بابد ز مقال تو شروع | بیا روش حال تو مطلوب فروع

نیست این راستی در است چو گوی | گر حنای راست گر گوی شوی

راه زد و بسی سخن بد مگوی | آنچه خواهی شود آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو در دیده صفای | جز نه بد دیده درستی لا

دیده بر شاهد وحدت نگشای | وانکه در دیده ... کوی باز آ

چه بل باشد که زبانی تنها | بر تو باشد در بن مکر گواه

گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نغمهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک

تا میزان جود کان آراستید
عمر بر خلق جهان بیمایید

کیست کز دل در نیت اشناک
صبح چون اطلس کحلی ز دها بجمس

پشم از رشته ز خورشید اندر و ریخت
در صله زر در قصبه بردی درخت

کیست کز طاق فلک چون خم زرد
زیر او چار گهر بر سم زرد

چون گهرها بهم آمیخته شد
نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت کرد آوری عالم را
خاتم جمله صور عالم را

بهر این کار که چون خواره
نیست از کار گذاری چاره

عین ممکن سبب ایجاد چه بود
نتواند که شود در اسپت بجود

چون ز هستیش نباشد اثری
چون بهستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش
چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی
ناید از وی صفت آب دهی

هر چه آن را بود از بود نشان
گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود
صبح موجود درین عرصه نبود

نقش بی غازه شعاعش که پدید
نغمه بر چنگه مطرب که شنید

باید از ممکن تنها چون کار
حاجت افتاده براحت نا

دیگر دست جهان هست پدر | نیست و آن مرده ز پهلوست پدر
جنبش از وی رسید این سلسله را | ز وی دروی بود این قافله را
چون علم جنبش هورست پشت | زو دماری سوی آن مدرا انگشت
ز آن خلش هستی او را دانی | پس انگشت در پیشش رانی
یا درست تا بکاند در شده | خلوت پشت نه زان جنبد دم
عالم و این همه آثار در او | چرخ و این جنبش بسیار در او
پرده بسیار زند و نوا گرچه هست | که پس پرده نوا بسیاری هست
همه را جنبش و آرام از وست | همه را دانه از دو دام از دوست
نه دست جنبنده نه از باد در حست | نه دست فرخنده نه از گردون بحت
نه بر و تشنگی شسته ز آب | او دهد شادی بستان ز شراب
غنچه در باغ نه خندد بی او | میوه در شاخ نه بندد بی او
کارگر را دو گران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار
مغز خواهی لطف از پوست نمند | مغز جوی کم شود جو پست پسند
کار او کارگر آلت او هست | اوست هم دو گران حیله جو هست
حرز غم از دور تو دل هراس | سینه از تا چین فکرست هراس

چون بترتیب شده اجرام گزیست / وین همه جسم‌ها آرام گرفت

شکل ترتیب فلک یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال

همی باز صورت خود ناگشته / همی از گردش خود بگذشته

متفق وضع دو زیر با هم / مختلط فلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک اصل / هیچ زیری نشده بالا پیش

سال در روز و شب تمام همه / یک بیک کرم رده تنبیه گذر

چار فصلی که بهر سال درست / همچنین سیم در روش لی سپر است

این موالید سه کانه که حیات / مر آن را نهایت بر پیدا نبات

نوع بوشش زکم آید زر دل / از نهال تا زه ابداع بر ول

کار کاسی بحت بین ضبط و نسق / کار یک کار گذار سبق الحق

کشور آباد کرد دید و شاه / نشکند از دو سپهدار سپاه

از ده با نو جو شود اشفته / خانه امید مدار شر رفته

رنج طفلیت دوا می‌داد / هر کرا رنج رود دوای دو طبیب

تا آید مشد خود دور گرد ذم / بر یکی قاعده آید دور و ذم

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نوبا ...

گفت کای روی تو چون صبحی در بهشت
کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسایی خود پرداخته
کو خدا را به چه بشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب
ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن
نیست گفتار زبان قاصر از آن

گفت من غرق شناسایی دم
نیست کاری بشناسای کریم

هر کسی پی پی من بشتابد
هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجلال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ستایش هستی آفریدگار گشتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفحات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که تو در جای نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چکنیم
چشم بینا دل دانا چکنیم

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جامی بود از بیخبران
چه شود گر بطفیل دگران

از همه ساده کن آیینه خویش ‌ ‌ ‌ ور ستمه پاک تبعه سینه خویش
تا شود گنج نهان سینه تو ‌ ‌ ‌ غرق نور ازل آیینه تو
می شود وادی برهانش عیان ‌ ‌ ‌ تو بیابی در دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای ‌ ‌ ‌ حجت عقل بود لغو هزای
چون نماید تو آن دولت روی ‌ ‌ ‌ رو در آن آینه بس هیچ مگوی
تا نگه از کوثر عرفان جامی ‌ ‌ ‌ بر جو در کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاده و صوفی از صفای ذوق در جدال آن جز داد

فاضلی وادی برهان سیاحی ‌ ‌ ‌ در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده ‌ ‌ ‌ پای بیکران عمل پی کرده
ز دلش با ز طریقت دوری ‌ ‌ ‌ ز پیرش را ز حقیقت مشوری
صوفی دیده آلایش پاک ‌ ‌ ‌ زده در چهره آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی نحیف ‌ ‌ ‌ هر مویی ز سر خویشتنش
زان تعامل که میان شب و روز ‌ ‌ ‌ هیئت آزردگی و خسته نمود
شد جنگ در پیش شر معاف ‌ ‌ ‌ زخم زن کشت شمشیر خوف

مثنوی بیست و نه طاره ده درجه یکی تکلف مزاج و انجام علاج و کمر صحت

داشت آن شاه یالس ده حکیم   مرد و دانا و خردمند کریم

نیشان ما دم بیچے ہمدم   گفتشان راحت مریض و الم

دست مریض چو نبض آوردی   دستگیری ضعیفان کردی

شاه دیمار ز تغییر مزاج   وآن دو در کار شدید علاج

لیک هم پیشگی و هم کاری   روی ایشان ره دولت یاری

مرحبا این گفتی و آن داد داد   مرحبا این بستی و آن بکشاد

روز و صحت شد از ایشان یکی   شب تا راحل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک   آن تعصب چو بدید از مرد

حیله کرد به دانا بی سپاز   کان دو دانا پیکے آمد باز

خان یکی شاه چو شد چاره نذر   قصه را کرد بد و عرض وزیر

گفت ای از تو زیبا همه سود   این خیالت نکاری نمود

گفت از آنجا که جا گفت جدائی   که تجارت کرایی طرح سرای

که بغرض از یکی افسرده بود   مرد و شش حال دگر گون نبود

طشت خورشید بنام دیادی   کار کردن ز نظام و ماد

نور دلش محرم هدایتکاری | برگ گلش از رعنایت یاری

عقد شبل ز مهرهٔ گل بگشای | زنگش از چهرهٔ دل نیز زدای

پاکی کاشانه قربت نهیش | می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد نهم در بیان یکتایی در بیان بی همتایی حق سبحانه که در این میان در بیان همه زبان آوران یکسانند و همه بیکتایی او تر زبانند

ای درین بتکدهٔ طمع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب

طمع را بند چه بر پا بسته | پای اندیشه درین غوغا نه

جگر این الحجر نه مهر و درا | بسته ره کشته خلیل الله

یافته مندی بدلش ره اول | گر ز تک پیشتیان سنگ فرو اول

سنگ بر بتکدهٔ آذر زن | در جهان صیت خلیل افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات | سر از لات منی راز ز هبات

تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش

شنو ای اهرمن یزدان گوی | تاخته از انجمن ایمان گوی

عیسوی شد بعد کوسی افروز | خیمه از ساحت دین زد بیرون

نه بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تر از روی شمار

در حقیقت که مشهود است با سریان ذاتی وی همه چیز هست

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کحلی مه و سال — مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که درین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه کنند

گر چه لب با عشوه ده و طنازند — پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت پیمای — درین لعبت شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خسپند نشینی بخیال — هان هان دیده خود نیک بمال

چو کنی خواب چو بیدار شوی — عارف پرده پندار شوی

گرد وحدت شیر نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دویی — طاهر از کسوت سایه دویی

هستی ساده ز هر نام و نشان — برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول — سر یابی نه چه فهم و عقول

در همه جاری بی نقص زوال — منتقل ناشده از حال بحال

جلوه اش از حضرت ذات — بود بر جوش ز اسما و صفات

ز ذره خاک دگر خاک شدی — خاک چون گردی بر افلاک شدی
سیر کردی همه عالم جمله قدم — بلکه بر سپهر برتر زدی علم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه — نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره تا چیز شده — کمتر از ذره لیسی نیز شده
ما و هیچا صلی و نومیدی — گر ز فضل تو کند خورشیدی
چیست وجودی تو را از ما — ضعف تن قوت کار از ما
[illegible] کیشیم — بحریم تو گذاری یکیتیم
حاجی از کار گذاری مانده — ناز پسنده کاری مانده
می کند از تو طلب قوت کار — تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذارش بده — بسکه پاک عیارش بده
نقدیم ز غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش — روی در قبله وحدت آرش

مقصد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است

ظرف بحر است پر از آب حیات
موج زن آمد وا ز کل جهات

سر بسر او جام جهانش خوانند
بر هوا اختر سماش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست
منعقد گشت در غلطانست

نام او هست یکی ز رقت شمار
نامهاش آمده افزون ز شمار

آنچه ز وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش نتوان ساختن دو نیم

یک شود دیده یک بین بخدای
در دو نامی بود بینی گمرای

بین یکی علم و عیان از دی کم
اسم و رسم دو جهان از دی کم

بر همه بر صفت یکتایست
مانند خورشید ذوی بی همتایست

گر بفرض از همه اعیان جهان
ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم بار برند
در عدم ما تفتاً آن بار شوند

تیر بس کرده شان چشم شهود
غرقه کردند بدریای شهود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا یافتند و ما نجستکی تنها دند دریا را نشناختند

داشت تشنگی بلب بحر دلیق
دایم از بحر همی راه تحقیق

روز و شب قصه دریا گفتی
کو مر جست دریا چشمی

ذات بی‌چون چو با صفات صورت
یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه بیش و کم را
شد حقایق صور عالم را

وآن حقایق تو در درون عکس احد
علم کثرت اجمالی ذات

شده هر عکس در آیینهٔ ذات
ذات یک عکس ز اعیان ثابت

اولا گشت ز تکرار عکوس
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش زد بال
تو ز ارواح باقلیم مثال

در مثالش تجلی افتاد گذر
یا بهمتش تجلی ز درون ملکوت

نه فلک بر در تو حسن بگماشت
هر فلک دوره دایم بر داشت

زیر آن آب و گل و آتش و باد
چار دروازه آغاز نهاد

ساخت در وی بی نیکوبختی
از همه آمد پس یاریک تختی

آن نکوبخت از آن بخت بلند
خیمه بنشست بجیب هر آنکه بکند

دید و دانست که موجودی کیست
در همه شاهد و مشهود کیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

بو وه از پیرهن یوسف پسر
جوی او داده یعقوب بصر

مرحبا و ندیشه معرفت به تو دست
همه هیچند همین و بس که اوست

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب
طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پدید از فیض وجود تو جهان
غرق نور تو چه پیدا چه نهان

ما بصورت معنی همه تو
با همه بی همه تو ای همه

بی نصیب از تو نه چند شیخ و جهول
خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر بتو
منقسم باطنی و ظاهر بتو

گر چه در همه اضداد و ظهور
هیچ زو نیست نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده
دور رفته و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد
در فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خویش فانی دار
و آن فنا را چو بی اثر ابدا دار

چون فنا شد بقایش بیان
برسد صدر صفایش بیان

ممکن بیانی صفاتان زبر رش
متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن همت است بر فتوت و رستن از عقد تکلف

ای بصوفی گری آواز تو بلند
کرده زین شغل آوازه پسند

دل خوش چند بآوازه تهی
ناید آواز جز از خم تهی

گفتی از بحر پدید آمده ایم
زود در من گفت دستی آمدیم

دل از او کو مرا ثنایی یافت
تا ز دود دست توانایی یافت

هر کجا می نگرم او است همه
هر طرف می گذرم او است همه

ماهی چند رسیدند آنجا
از وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد
آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پا شدند
در طلب مرحله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پوی نیاز
بهر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در یک جو صد جا کردند
که چو جنس ره یکسار آوردند

ز نهان ست شد از بحر پیام
می نهادند بجو صیدی کام

از قضا صید گری دام نهاد
راه ایشان بر گذر دام نهاد

یکسر آن جمع بدام افتادند
تن بجان دادن خود در دادند

صید گر برد سوی ساحلشان
ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن جنبش و کوشش کردند
خویشتن را به بحر آوردند

داشت در پیششان رهی بنمود
کانچه پیدا و نشان جز که بحر بود

زنده در بحر شده آسوده شدند
غرقه بودند در آن تا بودند

ماسوا زان جسم تو دلبست و شاد
مرکزت رد ند بعرش مراد

گر حساب جنبشت هوس راست
عقد انگشت تو تسبیح لبات

چون زنان موی بصد رعنایی
دیشان زشانه زدن آرایی

شانه لعب کن چو نه مردانه
گر برا این دست جدا از شار

جمع از زنان لب آورده بچنگ
همچو دندان بی آن صف زده زنگ

بهر کم سبزه آنهم نه هلال
در زری سپه میانشان چه خلال

دست از حرص در شر کوته کن
در صف اهل قناعت ره کن

نیست نسپنده درین ره مجاز
آستین کوتهی ز دست دراز

ذوق صوفی گری گر هست ترا
با میاز خویش نظر بست ترا

بند هستی ز هستی بپا ده
زاده کون ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون
در سیاقت ز سیاقت بیرون

در مکان فی و مکان از وی پر
در زمان نی و زمان از وی پر

امرش را باز چنیکه نه
از نشان باز ابد نیکه نه

نه زاد و وار در تاثیری
نه دلا طوا را ز دو تغیری

گر حضیض سمک و اوج سما
و آنچه محصور بود بینها

جول سبد کو پس و ال مکث رست
با مکث او شاهی معرفت

هست صوفی از این نام صود
دعوی تجملی از تمام شود

کی سپاسی شود اندر کی در در
گرچه خوش خوانند شبا قش کافور

یاه و قوطه چه بوسی جو پس
پر سپیر خوان چه کشایی ز چپ پس

طوطی قدسی دار سپکی
نیز آیی پر هوای سپکی

دین که صد بار مذبلی باکی هست
نکندش خرقه صد پاره درست

جاک در تار رکت از تیغ جیود
تحیه یاشنه موزه و جه پود

گرو سی اندر خته سجاده بدرد
گرد بازار جو سجاده دور دشمن

لیک با زار یکان بده و رشد
صد از این جنس سبحه نخرند

دوره اهل دل از سمت لسبت
جز عصا نیست ترا سبح بدست

آنکه در جه قد از لعز شی پا
دستگیرش نباید از عصا

هست سپاک کعب سوبا
گر ظلع تیر گستد هدنت

تر سیم از تیغ بر و چون شجره
تیر شد انیست آسمه جه آزاد

ز رشته سبحه بر انگشت بیچ
که از آن حلقه بر و باید بیچ

منز جسد بود بی سر دین
کف از آن طاسچه نره کمن

برتو چون از غضب سلطانی — مشتبه پس ملکی شیطانی تو
گفت گر مرد و صفت عارف شد — مانده از ذات پیک ناحیت آن
گر بپاید صد از این بار رود — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویش است — عشق و لا از همه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته باد — در غرضهای من آمیخته بود
داشت تحت سیه و زردی سفید — مردم دیده خوش و بیم دم آمده
این دم از کس کمش اندر ستم — پس شما نوی و فنا نشستیم
لطف و قدم همه یکرنگ شده است — کور و دگا هم همه هم سنگ شده است
عشق شیپ از دل من کرده سوس — عشق ما عشق همی ما زهم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت را دیت که معد سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات — جلوه گر ذات تو در اسماء صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فصل و شامل همه کس و کس — همه را روی طلب سوی تو و بس

کیر دا مذ در دل پاکش خانه ... کمند اچنان پس که هیچ آن آن
دل او موج زمانی دریاست ... کش فشرد دل ز دو جهان هستی
هفت دریا جو یکی شبنم از او ... بلکه یک در کره عالم از او
گنج عرفان بودش حاصل کسب ... قبله اش نیست بجز ذات نجیب
جلوه گر گشته بر او وحدت ذات ... نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان ... نوش او را دگرش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سید کلیم مهجور که سجده بسجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در داده بودی

بود چندانکه آن غرقه نور ... می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سپیدی را ترا ... تا بدید آن لشکر مهجور را
گفت کز سجده آدم ز چه روی ... تا ستیزی روی رضا است بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر ... پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرمود درست ... سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت شنود ... امتحان بود محب را بسجود
گفت موسی که اگر حالی نیست ... لعن و طعن تو چرا شد آن مست

روزن از ملک تن ز حیک کنی — بسماع غنرل اهمک کنی [?]

وز پی تصفیه دل بی رنج ملال — پیاز لیس آبله از کسب حلال

ز کسل آزاد شوی باده کیبار — دار ریش بر کف دست آبله دار

پای داری ذکر از راه وفا — آوری روی بر اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی — با پلیدان خرابات نهی

لب و دندان زبانت دارند — قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی برنج صدق و صواب — متکلم با طیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدیست — کز نشایسته دین و خرد است

بکزینها همه پیوند گسایی — آوری روی بارادت بخدای

هست ارادت بر برآنده — ترک ما کان علیه العادة

ای خوش آن وقت که شکر نظر — بر زند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ جنگ — با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود با کمر آری یا کوه — در دولت ناید از درج شکوه

همچو خورشید که نبود ... — خویش را عور زنی تیغ ...

جامی از جمله کسان ناکس‌تر / وز همه بازپسان واپس‌تر

می‌نهد در رهٔ تو روی نیاز / بی‌نیازش ز همه کار بساز

پیش ز مرد راه بگردان دغا / پی سپر دیده مردان وفا

از همه دیو سها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

ملکی از پای ارادت بسرش / ده با قلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد ششم در بیان ارادت که عنان تعلق از مقاصد مجازی تاختن است و رو به بادیهٔ طلب کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه حال

حق که منشور سعادت دادست / در خلاف آمد عادت دادست

چند سپهمدرهٔ عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت خوی دیرینهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

خطر شاهد رعنا بازی / بازش از دید تماشا بازی

گوشش کامی پی قرآن خوانی / تا نغمهٔ سرود و زیر دان کردی

در بود ما را ارادت بیعت پیر / بیا ز نسل بندد قدم پیر درست

با زند خواهش و خواهش جوش / رود از فرزندیش ارکانش خوش

باش پیش خشت آمده صاف / بر ترسانش از دل خود زنگ خلاف

شو چنین چو فروزه آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرض ده پر تحت کار در شور فرخ خدا نشسته در تاب آتش کیمیا صفوی برا اعلام وی کج نگشت

صادق و اعظم شبگیر گرفت / صبحدم دست مکی پیر گرفت

که خدمت او پیاخت کند / بهر معراج و مقامات بلند

پیرو وری دم عرفان مزد / گوی اسرار بگوکان مزد

پیا سعان جلیه پیر انکند ویش / از زر د کوشش برد او فریحو ش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده است ای چشمه نور

خشک و تر سیمه سبو چیه شد / تا شود عجب افروخته شد

بعد از سن کار جه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آب چیست

پیر مشغول سخن بود سپس / در جواب نزد اصلا نفسی

گرد آن گمشت مکرر ود پهلو / پیر زد باگ که ای نکته گذار

خون لعل از جگر پرسشی بتابی	نقد جان از نگرشش بجای
بلکه چون کبک تهی پا پیکرش	زد الکد کوب کنی بی سر پاش
در ز پیدا دیده ژرف به پیش	پیچ آن دل عارف پیچی
گرد باد شش افلاک سپید کلاه	گشته گوی کلهش تپه ماه
خار آن دشت نه پیدا گراک	خاک آن دشت نه خون چکان
کوه با صحرای آن ریگ تمای	ریگ چون آتش فکر سوزان تب پای
سهو ایش خبر گشت مرغ گذر	همچو پروانه فتد سوخته پر
گلبن کی لاله غنچه آن همچو سحاب	از شرر دیو تف آن ریزی آب
اگر بگیرد در سر تو دریا سینه	قطره موج نگیرد دران تپه سینه
جرم سیاره چو گو سر در دی	ماهی چرخ شنا ور در دی
همچو آن پنجه زنان با جنگ	کام اول زده در کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار	کنی لب تر از آن کشتی دار
هر چه بالقصه شود بند هست	روی بر تابد از این و جهت
ملک را ز تجیان سرداری	قدم صدق بجان سرداری
تا نهی بزم محبت گرداتر	جنگ وحدت تو نوای تو پیامی

ورد لبش از تف آن شعله زده — هرچه غیر تو بود جمله بسوز

چونکه بی در سپر خامی چند — پا ز سپر کرده رود کامی چند

ره بسر منزل مقصود برد — سیلی به سغوله نابود برد

ور ز غم آتش هستی تابی — ریزه از توبه بر آتش آبی

عقد هشتم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه — نامه عمرت ازین حرف سیاه

گر ز تمار سیه کاری چند — تیره بر حرف نکوکاری چند

وای اگر عهد تعبا پشت دهد — هرکس بر حرف تو انگشت نهد

گیتر د دست اجل مهد فراق — در قدح ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نوحه غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند

وانشان حلقه بگرد سر تو — حلقه گویان ز طمع بر در تو

آن بدان سوی تو گریان نگرند — وین بدین خرم و خندان گذرند

هیچ تن را سر سودای تو نی — هیچکس را غم فردای تو نی

پیش از آن کاید این واقعه پیش — به که از توبه کنی چاره خویش

جنید با الکنی الحلاج حسین
ره بدان آتش بوران مسکین

باز دریای صفا پر کهن
موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بساحل چو رسید
یاد شش آمد ز مقالات مرید

گفت حیرید که آن آتش در دفن
کرده در دل آتش سوزنده وطن

زانکه عهد دل او نیست گزاف
با من آن کس که کند قصد خلاف

یا فقدش چو زر پاک عیار
کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله‌نمایان ز همه سوی
بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات اشارت بانکه ارادت بحقیقت از جانب
مرادست نه مرید و طلب توفیق که منای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد
بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تمکین ترا تمکین نیست
شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب تو هست نخست
هر چه هست از طرف تست نخست

تا بخواهشت دهی کاهش ما
هیچ سودی ندهد خواهش ما

در رها خواهش تو را پیش رو شود
مو بمو بر تن ما خواهش شود

دالت نیک سرانجامی را
کرم کن زانش خود جامی را

چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر خونبار ساز

چاه در خود چو ملک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سپر صد پاری کش — رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در آن باد دل خود کن

سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل که از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطاکر بخشای

گریهٔ خاری در آریم بکرم — بر جگر ناوک کاریم بکرم

آتش افکنده بدل آوخ من — بس شود آتش دل دوزخ من

تو آتش دل شده ام گرم عشق — در کشش سوزیم آتش

زین قبل کرد تواضع می تش — در زاری و تضرع می تاخت

بو که در دل کند نیست آری — وا شود بر رخت از تو بدر آری

بر در دریوزه کنان زن در مرد — بر در کس و ما کس میکرد

در دل سپه کن همت نخواست — تا از این در رطه بدر آری ملا

ای بسا شیر ز عجز آمده رنگ — کس شود صید نمار و جهانک

وی بسا مرد فرو مانده بجای — کشته شد پنجه خاری پای

دامن از نفس و هوا در چینی
پس زانوی و تا بنشینی

هر چه بیاشد از آن باز آیی
عهد احرار ز دل بگشایی

تا که بگذشت پشیمان باشی
اشک اندوه ز مژگان پاشی

سر به سر چند خطا کم سپری
سوی اقلیم جفا کم گذری

کل بالغ همه یکسر حکمت
با کمت مرغانش سگ آهنگ است

بین که تا پیال ز تا حسن حسینی
بر همان صورت با پرس حسنی

بوی او هست همان رنگ همان
یک پیال خورش آهنگ همان

باز خوش بود به چشم و دل تو
هست تا پیال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس
پیال دیگر همان طرز و قیاس

نیست در کار ز تکرار بهره
لیکن آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی فرحکش
توبه هم بی مزه نیست بحش

ملک از عصمت عصیان پاکست
دیو کافر منش و بی باکست

کن طبع ملک میل گناه
نیست از توبه گریزی دیو راه

خاصه آدمی آمد توبه
تا به یحیى می آمد توبه

گر تا از پیشتر آدم نه تا باست
زنها کوی ز ظلمات کجاست

۱۲

صاحب جذبه ز خود باز رهد / ور بود نیک خرد باز رسد
جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران تا دل از خود فرو شستن و آراستن آن بتقوی و ورع

ای ز هر ذره همه را ره بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
بار زنهار شکن مرده توئی / توبه ده توبه شکن مرده دلی
هر که شد گم شده تیه گناه / جز بتوبه نشود در پی راه
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
جامی گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناه دگر است
نیز مدان همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبر دستی یافت / پنجه زورور هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص

حکایت آن ترور رفتن بجاه اجاه که از دسپت دوک
ایلچی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت مے جاه | بادشه وار مدبری در راه
کرد ادحلقه مرصع کمران | موکبش ناظم عالی گهران
دید چون حشمت او پاداشر | چشم نظارگیان مست لطف
مرکبان در دولت و شوکت کمر | بانگ برداشت که این کیست این
بود جا بک زنی آنجا حاضر | گفت تا چند کز این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده و مکر فریب | مبتلا گشته بدین نخوت و زیب
از زینت این مایده پر خم و پیچ | مانده از همه محروم و هیچ
آنکه آن نعره درگوش زبیر | داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کار گر آمد تیرش | صید شد کوه سپر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن گنده که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسید

صاب

دست رنج تو طلا است ترا
غیر آن رنج در بلاست ترا

نان خود با تره دراغ زنی
به که از خوان شه آروغ زنی

نیست ممتاز بهر مست حلال
سبیل تر دامنست آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی
عطر تر در بر ان می جایی

سبحه با شانه همی پوشی
عقد ملبس بران می پوشی

می کشی خرقه پشمینه بدوش
می نهی گوشه فش در زین گوش

باشد اینها همه دعوی عیبی
صوفی ئی رستم و صاحب معنی

تا محمد سپارده دلی درد است
طعمه چاشت دهی جمله امت

چون بدل اعتقاد از شهر کرد
با کرده می رو بیا ز شهر برد

که فلان هست نیکو کیشان
مخلص و معتقد درویشان

زر به صد بار وی از تا داری
تو ز دیدار شوی سپه باری

کف کار معلمی آن بی یار
رخت خانه کر پیمایه

بهر تو سفره در خوان آرامد
شربت دهی بران فرامد

تو هم از دین و خرد سر و دری
بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و برین سیرت
تف برین عقل و بصیرت که ترست

وطمع است در کاشف ظلمت اسعار و بمع

ای که بهر شکمت کردی آز — سوی کاسه چو صراحیت دراز

چون خم باده همین داری کام — گر کنی پر شکم خود ز حرام

در عمارت چو شد اوپش خم است — چون ترا قبله همت شکم است

جان بکاهت ز ورع میزه — لقمه را از مزه چه پیچی نزه

هر چه بر سفره و خوان بنهند — هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه که در خوان صفی — کاده خور نیست همین خوردن حلقی

مرغ باید که مسمن باشد — صحن او ز رو چشنه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش عضب کنان — شحنه ده کشد از سبو و زبان

میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه به بستان تیم

تخم لقمه است در آب و گل تو — نکند خیر جو خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن — خار کاری بدر آند دمن

لقمه خشک حلالت در کام — لقمه چرب چه خواهی ز حرام

هر که لاغر بود و سنگ فربه — هیچ تا زین فربهت آن لاغر به

بازبندی که در آن کشور بود / پیر پسر اهل صفا پرور بود

بوته‌ای چند بهم بنشسته / عقده سپری و مریدی بسید

پرورش صد یکه خدمت می سپر / هیچ از در پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش نشین شد پیاحت / قاصد صیدی سوی صحرا تاخت

باز را دیده ز پستا بگشاد / کام از پیشه کرد ازبا بگشاد

گرد از آن باز ره گرد سپید / متعاقب ده پسر عالی صید

صید را از خم چراک ره بکشت / جانب پسر جنت انگیختر

بندگی کرد کای خاص همه / لقمه‌ای کیست با این ذره کشای

هست از این طعمه در این نم کار / نیجه کیسب حلاقی کوتاه

پر خنده گیاهی پاک بهار / تا هست از لوح تقا پاک بیار

چرخ باز هست که شکاری مکن است / جره از جوز نه سر سره زن است

زشت این ده جز بپایان برآست / جور تو ز بع که ایمان خوردست

تیر دی باز دی باز اندازست / باشد از دست ستم بردارست

چشم گرسنک تر آرت با دست / تیره از رهگذر گل ناکست

بر کیا آلوده گل رهگذرش / سپهرگل پاک بود ابجورش

آینه صوفی گری ورد تو نیست — تا مسلمانی در کافر کیشیست
نفس را طعمه حلال تو هم سیری — بر که این رفته ز قوم خودی
از وی در راه نوی بهتر از این — کفش از مرده کنی بهتر از این
چند ورزی کم بیدردان گیر — پی سپران جوانمردان گیر
پس که دردان جبر ریاضت بزنند — تا درین مرحله پای افشرانند
خاطر از و بیهوده سایی کردند — در ورع سوی تشکانی کردند
کم شدی بر دل نشان حرص و طمع — پرده بدریدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری — پاک شستندی از آن کل آزی
در زمینک قطره چکیدی جایی — دست شستندی از آن کل آری
مردم چشم حبابان آن نفرند — که بنفرت سوی وی ننگرند
صدق کوشان ورع کیمیانند — خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار — گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع دانی از قبول مرغابی شکار کرده بجنگل باتری طعمه از عجز وجه نخورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبله درویشی کرد

وانکه دام ضلالت مالش ... گشتن پای خرد خلخالش

تا تنش جاری بی زمین بستان ... گل دخیله و بر کشتی سیاهان

پاز درپیش تا به بند و پنجه درین ... سپاه محدثش پنجه بر صندق دلقین

سماق و ذلت تا پاپیل ... پاره پاره بر دال آمیده

نیست از شیوه بالغ نظری ... که بدنبال چشش کریی

صد ضرر میرسد از ضره او ... وای آنکس که شود ذخر او

بیت در بیان علاج آن ... و در بیان علاج پیر

چند از درد وی نهی نیستی ... بچه از وی که جو هستی رستی

هست از دنبل امل کستن ... بجدا غرا جل بسر پستن

حکایت آن خفیه چشم بیدار دل که روح آمد بسیر وقت وی رسید و عذر خواب کردن دیدار از وی شنیدم

عیسی آن کراین صورت جسیم ... بود در کنج آلیش طلسم

روزی از دل ذر راحت میزد ... گام در راه سیاحت میزد

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است
از ما سوی الله و طلب حق بمقام زهد

ای بجود خورنده ورع ارزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیدن غیر تو چو هست حرام / ورع از ترک بر آن هست تمام

نیست اهل ورع آنکه نظر دارد / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد پاک نظر / ورع اینست و دگر افسانه

مرد در مخی که نیاز ورعش است / رسته از دانه حرص و طمع است

میوه در کف بود ورع جامی را / ببر از میوه او خامی را

غره دولت وصل تو مکن / طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بردی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سپارش از زمان جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است
از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

سپرده سبز فلک غنچه تست / تا شد این جامه بعد تش ز رست
باغبان کرم که شد غنچه حرص / قصد او جلوه گل شد و بس
گل تو بی زیب چمن و عنبر تو مال / سینهٔ خار به پستی یکراه
گلبن اندر رست از خار درشت / کز نکهت زرکشد در کاه بهشت
غنچه شستیست ز زر گل چو کفی / سپی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / تا نی بلبل ز نوای تو بساز
یاسمین بزم ترا خلخله سای / آردان فرق جبهه گشای
سبزه در آرزوی مهر تست / باد خورشید بجمل گشتست
نکهت رایت به پیش بسی / لاله از یک نهاده جمری
گر بنفشه نه ز دست تو پیلی / خورده اعضاش همه از سیلی
آینه گردی ترا آب زلال / شانه کش بسوی ترا باد شمال
طرفه جایی که ز خیل تو همه / دامن زمین بزم طفیل تو همه
تو بحال همه پوشیده نظر / گشته معشوق دو عالم خورده نظر
گاه بنده بین نهانی عیان / که شمی بر طبق عرض عیان
کی سپرد و دلوی مرتبع مرست / حصه دلق که کرده زرست

دیده در کنج سیه دیر سراب | غصه در رحمت خرده او بجواب

دیده از ما در در دیدن بسته | گوش از گفته شنیدن بسته

سیاه در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را تنگ دهان

ز دیر اپی که ای رفته ز دست | میل بالا کن از این مایه پست

زنده و گوش زبان را بکشای | تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست

نقش این لوح بجز آن حرف بحر | بشنو از مرغ اسیر ار شکر

میل شیخ [illegible] بر ترس | ز معجزه [illegible] در امانی حسن

خوشا این کعبه ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا

پا پیکر نمی کشیدم ز میان | فارغ از عالم و از عالمیان

مرده از من بجهان چه باید | که جهان هم بجهان چه باید

گفت عیسی چو شنید جواب | خواب کن خواب که خوشت باد خواب

بنده ای و نه شاد بخسب | بنده کس نه آزاد بخسب

همه شنوی عالم کو لیت	ترک کو ای بجا مستوریت

مناجات در طلب مقام بعد از تحقیق مقام ترحم

ای در رحمت تو بر همه باز	غرقه نعمت تو همه نشیب و فراز
عشاق ازان تمنای تو بند	زهاد وزان بخیالت بر شند
گر نه بابت ز تو باشد مایه	کس بسوی بت بکند و تهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ	کس نجوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو داغ دل جانسپاری بس	باشد از باغ تو بوییش هوس
بوی از باغ خودش بنمودی بکس	لذت داغ خودش بدوری بکس
منما از دام هوا بند دلش	بکسل از هر هوسی سوی خودش ما
بر دلش نقش غم خویش نگار	خاطرش بسته بر نقش مدار
تجنیه فتنز زشش بر زنده	سپارش ای تو ذوق فنا دل زنده
تا چو سر برزند از زنده فقر	مرده خود دل بود و زنده فقر

عقد وحالت دهم در سیر فقر که برفع سواد الوجه فی الدارین
یا هم مهره هستی خود منقش فی مرتبتی العلم والعین

ای کرا نمایه ترین گوهر پاک	وی سبک سایه ترین مکس خاک

صوفی و مال پرستی نه خوش است / خالی از جهل پرستی چه خوش است
نقد دین کو مده بی صفت است / دین صدف در صدف و صد تلفت است
چو درستی که هر جا پیدا نی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت جو روش آزامیدن
خلعت فاخر اطلس کردن / خانه در قصه مغرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه مهر غبار افشاندن

[illegible] / [illegible]

همه زنگ غم ز آینه دل / تا رسید از همه یا بگسل
کنده پیر سیت جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده / تا آن چهره دگرگون کرده
طره اش حلقه شده بر دوش / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کار نیست و تاه / کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
بوسه از تمام عشوه خندان / تیر دوز ز چشم کمانش [illegible]

روز سرمات بیا زار عبا
بر تو جور شده زر نقب قبا

لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سقیم جویان

بر شجت پوست ز کم خواری جنگ
لعبت عطر ده نافه مشک

چون بنفشه لب خود پیچ خشک
که سر افکنده نشینی در دم

به که آستی چو گل از خنده بهشت
غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم باید نیاک
گر سر افراز شوی سیم خبار

به که با خار و چنان آبی سیم پیر
مشت چون غنچه پر از خورده زر

شب آبی پاشت از کلک حصیر
گر بود صفحه تن نقش پذیر

تا تن و پیاسی نقشش بهتر
گرش بود در ته پهلو بستر

کهنه ابرق سپاهیست بدست
وصله از نایشه اش سیکست

در قباست تر از روی حباب
چه بدان شد بهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر
سرخ رویی ا[...] محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت
کو هوس دست به همیان زرت

عقد همیان بکمند گاه نسیم
اثر دهانیست در دل پر بیم

چون تو بر دیده تهی دیناری
پیش مقصود کشد دیواری

سکه خاک طلسم است در گنج
گنجی از گنجدان کون پر رنج

هیبت گنج تو زر مر گنج فزوده
گوهر قسمت قدر دانیم به

این گهر را چو شوی قدر شناس
بر سبی زر افت امیده مراس

خرقه کز دوی نه دل خشنود است
جبه حبشه زره وا دود است

چون بران خرقه زنی بخیه ملک
چشم بر رشته کشی سوزن دار

در خرابات که با نفس ردیست
خود فرقت کله ترک خوش است

میر تدبیر محک آگهیست
گونه زر و زر ده هست

بس بود در جه تو این زر زردی
پس رخ زردی زر زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دیر نو
بکف آزی که گشایی ر فرده

چه بدا ز ماید و کرده خمیر
بر سر خوان شدا شکر و شیر

بات بی کفش ز نقرست و قبا
کفش گویی زده بر فرق غنا

اثر شکاف از قدمت مضطربست
سد در فحش از آن در عقب است

بهر کفش ار چه کشی مست سپس
کفش لوحبل قدمهای لوپس

سوی ژولیده گرد آلود است
خوش کند لیست سپیدی معصوب

شب بی خانه لو کلخن گرم
هم سنجاب تو زکستر نرم

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / در دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر ظلم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهدش کوه ز حلم حلیم

جمله شد موج ز تاب تف جرم / در کف موج خسی را چه جرم

رنج بودی دلم از هیچ بسی / یا حبت فضل ازل هیچ کسی

از عدم صورت هستیت داد / ساختت از قید فنا آزادت

کرد امید بر اطوار کمال / برد امید بر انوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور کوه ز خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تعبد بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود به دست تو نهاد

به همین گونه قوی دار امید / که جاشی محبان جاوید

بی سبب ساخته کرده کارت / بی درم سود کند بازارت

بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

مرد از چشم جهان پنهان ببند
هر چه پر چشم تو آن دیده ببند

حیف باشد کر بود از تو نهان
آن که پیدا شد از و جمله جهان

هر چه محجوب بس دیوار است
دیده را دیدار او دشوار است

تا ز مقصود نشوی برخوردار
یک زمان پیش نظر این دیوار

هر چه رویت بسوی خود کرده است
گر همه جان تو باشد هر بت است

کسب اسباب بود پرده گری
شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

مرد کی کن همه یکسو تر
ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت شیر زن موصلی که پرده بازی موصل اختیار خواجه که طالب مواصلت وی بود یای توکل از پیشه فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل
پیر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
جا که در پرده عبادت کرده

نه زد خورد به خود داد گفت
خاطرش فرد ز هم خوابی جفت

مال داری ز بزرگان دیار
در بندگی و شب پاک عیار

کس مر او را بود یکی سرو زن
همه صدق و صفا تا دیده قی

زآدی

نه آدمی فروشیم نه سرابست — انکه از جنت بر اسپ خداست

مپر نخوت مکش از بهر سیم — تن فسرده بر پا بهر سیم

مهرتابی را بجه بستر جمالی — مرحمه خواسی دهیم از مال و فضل

شیر زن عشوه رو به بخرید — دام شیطان چو آن عشوه شنید

که وما گر بمثل بنده شوی — همچو خاکم بر ره افکنده شوی

همگی ملک شود مال تو تمام — دست در هم دهد آمال توام

لیک از این با جو عیاری خیزد — وقت صافم به غبار آمیزد

جانش سر که بدنیا نکنم — راه اقبال بدنیا سپرم

پایه فقر بود مایه من — کی فتد بر ده جهان سایه من

مهر مر صیقل کجا کیسه برم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز — چشم لطف تو بر روی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند — داغ بر دل ز تمنای تواند

دردودم بر دم تو همه شان — داغ ای مرهم تو مرهم شان

رسته از خود ز پریشیدگیت — خواجگی یافته از بندگیت

ای بسا تشنه لب خشک دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی   چرخ طوبی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتشناک   باد آتش زده در مرز و خاک
نه درو خیمه بجز چرخ برین   نه درو سایه بجز زیر زمین
سوی بیمار از تف او در تب مات   همچو ماهیی که فتد در فلوات
ناگهان تیره سحابی ز افق   پیش خورشید فلک گسترده تتق
برسر تشنه شود باران ریز   گرد را ز بادیه طوفانی گهر
رشحه ابر کند سیرابش   سایه آن سرد از تن تابش
ای بسا گمشده ره در شب تار   غرقه در سیل ز باران بهار
عمر گم گشته بوادی ظلمات   منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز   اژدها بسته سر راه گریز
یار کی جسته و یاری نجسته   مشغول ز امید طلب گسسته
ناگهان ابر ز هم بگشاید   نور ره روی زمین آراید
ره شود ظاهر و ره پر حاضر   راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو   نا امیدیت کجا شاید ازو

آمد از شاه ترا گوی سیمینی
گردوان نیست چو در استیخنی

هر کجا گفت بکن دست کمانی
هر کجا گفت بکن بار بسر آی

رو بر آن راه که فرموده است
خوش از آن رو که بفرموده است

لب به بند از بی نا بسوده
پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی بنیاد باش
مرکز دایره فرمان باش

گر نگونی پار زکم دل استیجنی
بر کزین دایره بیرون آئی

کند این دایره تنگ مجال
حفظ معموره دین سپور مثال

رخنه زین نجیب سپر دین سامانی
نیست جز ماتم جاویدانی

گرد یک رخنه درین سپر آرم
سپر فردوس برو شد ماتم

تا که در رخنه خوار افتادیم
همه زان رخنه بر دل غم

چند روزی بصبوری میکوش
باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر با دل سنگ

نشود نی شکر جز از صبر شکر
نشود سنگ گهر از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خرم خشک
ناف آهو نشود نافه مشک

تا بر چرخ فلک گردانست
صبر در روی روش مردانست

خرقه فقر و فنا پوشیده در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی کرده در راه وفا تیزتگی

بنده جامی که سگ ایشانست همچو ایشان ره وفا کیشانست

درکشد تو وفا دست به بند خالی از داغ پیکانش سپند

بست از خوان عنا دیده خویش استخوانی نهش از مهر به پیش

صبر بر فقر دنی آیین کن تلخی صبر بود شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در احتساب از شمایم
رنج برد نسبت و در اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکبارتر از خنگ گیاه که شوی پی سپر باد صبا

بی ثباتی به ره صدق و صواب چون گره بر نفس نقش آبست

مردم از چار جهت روی کشتی دار کره شو مست که خود و سپر دار

شاهبازی بگشا ای سبد بس ترا پیلی سر شلخ مبند

تا کی گوی صفت بی سر و پا می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو کر جهی صد میدان نیست امکان که رهی زان چوگان

هر سر در ره چوگانی شاه هر که یکبار کشد در تو نگاه

آمد از

از دور قرب تو دوری مشکل — از رحیل تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکلتر — رنج مهجوری دل از آن مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن — جای ما پیشگه جانان کن

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت — پیر دل کشف سرایر ز تولا یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل — بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست — عیشش از محنت دوری تلخست

بپسند از دل غم فرجامش — گر چه تلخی کند از ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر — کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاسداری او

ای گرانپایی نیایم تا فرق — کیسه جودی نه در نعمت غرق

صفحهٔ چهرهات آن لوح حریر — گر بود دال بر آثار ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط — زان توان حرف رضا خواند بخط

در دهان حبشی مشکر حشم — دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان تیر سپه بر سرشان — مانع از آفت تیغ خورشان

انبیا را صبر کرد ارجمند / عاجزان صبر را ناخرسند

انبیا چون به صبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست

شد از آن لا احب صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر به یعقوب رسید / صحت از صبر به ایوب رسید

عیسی از صبر برآمد حجت کند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند

محمد از صبر بر آزار قریش / ز سر شان بگذشت سریر عرش

یافت از صبر کلیم الله عون / غرق در نیل فنا داد ز فرعون

صبر کن بر ستم بی خردان / نرسد جز به تن آزار ددان

چه غم از زخم که بر آب گل است / غم از آن نیست که بر جای دل است

هر لکمکان ز قره ما پر رسید / گنبد کوب کر بسیار رسید

خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن رحمن صبر قد ظفرست

گشت پیدا ز تو صبر آمد ابر / این بود سیر تو اصبر بالصبر

خاصه صبر تو را نعمت ناز / گفت نشانه پیدا برده ناز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن بشوی از زر شهود

چون صفت اهل صفا پیدا زنی های — وارهد تا از مرد و پیای پای

بعد از آن چون شوی خاک نشین — مهد عزت مهدت زیر سرین

تا نویسی را چو کتی کبر بی سر — یابی از بهر دل عرش خبر

آمد آن آیینه شاه غیب — گر کنی روی در آیینه چه عیب

آنچه زینها بتو پرتو گفت — لحظی از نعمت پر دل گشت

دل گزین پرده بود بی پردگی — تو شوی یافته پرورده کیی

شرح انواع عطاهای درون — باشد از خیر لعت پر برون

عقل و دین پرده کی پرده اوست — علم و دانش همه پرده در پوست

وانچه پردل بود از جان و نعمت — لیک در آمدن ز سرشت

باز دانش دعای آن نعمت است — ور سر خوان کرم نعمت نیست

گرچه آنرا نبود حد و قیاس — وا هیبت از تو بران شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر بلاست — پیش صاحب نظران حسن عطاست

نعمت است این که جدا صاحب زری — حشمت از کوری و کوشش کری

هر چه زین چرخ گره بر گره است — نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یار دگر آمد بسرت — داشت ایمن ز نزاره گرت

گوهرشان خار شد پیر چنین چند | تا ز نیسان دانه سیج گرند
گوشتینک شاه در باران از درت | تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد | وانذره گوهرا چیسان افتد
در مشامت زره با شهد و سیم | می دمید حری خوش لعاس نسیم
در منت کار گر سنگ لبی | کار ها آید از و هر نیمی
حکمت را تی لعبو کاری هش | چاشنی گیری شیرین روش
لقمهٔ خاص و ز لازال کمیزی | لقمها با نیز لال آمیختی
تا کمیزد گلدر راه نفس | طوطی جان نشود سنگ قفس
دست تو کارگذار انده بیرا | کرده کار همه تن بکم و کاست
پاک فرا پاک شبو مدرمت | برد آلایش هرکس ز بدرست
کف او در راحت احباب دشت | مشکی سار ز حریفان در رشت
وقت شمار شمیت نجه گیا | کار تسبیح ز انگشت تو کامی
ناخن از خم خمک بلیت | گره ازان تعقهٔ راحت زن تست
نیست جون پای تو صاحب عذری | گشت مقصود رسانده همی
روز دهری ست سپری کام دنی | پا سپرده مرد تو بجرا کمنی

برتر دایره جاه و شه ملک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند که ز عشم ندی — تا ز سر اسپند شاهی تهی
با جتی ملک در زر دن چستی — بفلاکت ز هلاکت بهستی
این هم این گنج سلامت که تراست — عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است — خوشتر از افسر زرین که سر است
شکر گو شکر که زین هر دو رنج — جز غم و رنج نه بیند کله سنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بحرف قریکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم — جامه خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست — شکر نعم تو این کار درست
چون نواله ز نوالیست حیله — زان نواله است حیاتی نوا
شکر گویان تو هر جسم زبان — یک نواله است از آن خوان سوی
گر چه جامی بود از هیچ کسان — زان نواله نوالیش رسان
گر ناتش کمنی عمر رسی — بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش مینا کن — بسپاس نعمش گویا کن
بهر روز و شب با نعمش همدم کن — بسپاس نعمش خرم کن

قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از عصر جوان رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکلمهٔ نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام | تا کشد تازه شکاری بدام

آره انداخته دامی ز نظر | ماهی حکمت از بحر بدر

دید مردی که ز گیتی بر دل | کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش | ناوک آه برآورده ز کیش

گفت چندین ملال آمده که چه | کم زکاری غم چون کودک چه

دار بانیم که زتاب ز بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت

شد دل پیاده ز نقش و سیم | نه رسیدن بهوس دیگر سیم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت بیقوت

گفت بندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالا مال

بحر زد موج و کشتی بشکست | پاره تخته ای افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار | بعد یکچند رسیدی بکنار

یا خود آنکار که بود دست رسن | قاف تا قاف جهان زیر نگین

برتو

تا بدیدت شفقتم مر لطف حق — در عسرتی کردی آن شفقتی

یاد کن آنکه در آن روزگار — تا به کردت جب در هیت بدان

تا نیامد هیچ یکی از سوی ماست — وآن گر راز جب مبر کم دکاست

یاد کن آنکه چو میزان نهند — پله نیک و بدت عرصه و مند

زان دو پله کی اشتر وای مد — حال مر پله دگر کو ل آید

یاد کن آنکه تیبی پل صراط — یا بامرده روی یا نشاط

یا کرائی گذرت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی در نعیم

یاد کن آنکه نماید ناگاه — پیش سوی تو یکبار دو راه

ره انسان سمانکه قضا بر تو نوشت — یا بر دوزخ بر دت یا بهشت

یاد کن آنکه بر در هوش تو قوم — هیبت غره و اعتبار الیوم

مجرمان را ده تعب بیدار تند — مجرمان را طرب بر وا رند

بین کسا دم ز عجبان حور آباد — سبکی دمپد پسر چون دور افتاد

در غرور تو بعلم است و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال

صد ازین وا قصه ها یل بیش — تو چنین بیخبر و غافل کیش

یا ز گوکین همه مغروری هست — ور زره اهل خرد دوری هست

زرگشت پاره شکر زلوت | زخم سر دل زنش از خنجر جفت

عقد بایتر درهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است

و در نعمت ایمنی و انبساط لرزیدن

ای دلت را سپر خویشی نه | چیست عاقبت اندیشی نه

گر بکاشانه تنی گاه بباغ | سپندایی در عهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل

آن ز پیدا و خفی بر سر کین | وین ز بیداه کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده | راه بازی و سپس بیهوده

گر بدل آیت ترسیت بود | ور خردمندی درسیت بود

چه بخوشی چه خوری دل شادی | در صف بیخردان آرامی

یاد کن تا که رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز

از سر تحیه بدرت سوی خاک | در بند سیه آن تیره مغاک

بر درت آرد شه شیر اجل | در ته خاک ترا سازد محل

یاد کن تا که ز آوازه صور | شق شود بر بدنت سنگ گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن | یا دلی عشرت همه نخواهی عریان تن

روز نماز و در یکی شخص عرب
شد پدیدار بهر او رهیب

گفت تو آدمی یا پری
که عجب بر سر تمارت گذری

که در امینی از من بروی
بگفت ما عیشیم بسبروی

گفت نی آدمیم نی پریم
لیک چون آدمیان کو دم

جز که خود من و احید داتی
یا تو در شک فرهن سیانی

گفت من سوی کی ره دلم
از دو کوهان جهان سپاهم

گفت اگر زانکه خدای تو بیست
در ذات از یکی ذره کیست

شرم بادت که چرا زدی تمی
پای گذاشته ازبی تری

چون خداد ان ز خدا ترسید پس
ترسید از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسید چو ترسید خدای
همه وقت از همه کس در همه جای

ترس کاری ز خدا تمام غافلی است
لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف ها و مسخ جا

ای تن یار تو چون سوی اتیم
فرق وارار تو دل بدیدیم

تیغ سمت سمه با در خون غرق
واره اینک ز تیغ طفبرق

ره بهانیم ز نخاری بجستی
وای اگر شیر ز سنه سحر

گر ز وزر تو بکاخ است سپهری
خوشی منزل و آرایش جامی

غیر مصحف بگشا وز قرآن
قصه بلعم و قارون برخوان

ور ز غرور تو با صل است نسب
شرف جد و کرم در ذری آب

بشنو قصهٔ ز نوح و پسرش
که به طوفان غم آمد سرش

ور به طاعت دری و تهدیست
مایهٔ عجرت تو ابلیس است

در بدیدار نکوکاران است
که لطف نگاه نکوکاران است

سر کرا روی بهبود نداشت
دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور
می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی
جهد کن در ره خدا ترسی

هر که در کشتی از ترس نشست
ترس کن کشتی ورا نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن حبشی مهیب

ره روی روی به شهامی کرد
بهر حج بادیه پیمایی کرد

در اظلال پی پایان سپری
قافله دیده به دو جمال غریبای

کف لسان بحر کش موج سراب
گرد شوی قدش چشم پر آب

چرخ عصا کیسی کمر شمه دستش
غیر نیلوفری کسی یاب بیشش

ورا

کفش دارم ضمنی از زر ناب / پای ما بسته گره لعل خوشاب

پا الها شد که بسود اردیم / روی بر خاک ره بستار دیم

شرم آید که پس از چندین سال / میبرم فاش درین خوش حالی

گفت یوسف که ز رقام نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی صنع و صنر / که خود آراسته از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش / دیده وی بند لیش از دید خویش

من از آن پاک نقوش و صور از دست / بحر و کان پر در و پر گوهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده / سر آن شوم به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بکشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص سرمدیست

ای اولی اجنحه مرغان سر تو / پرده از شرم تو زیر پر پوش

کار آدم ز حیا شد سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت

شب تو انجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرد درست کار سپهر / اشک ریزی بود از آن گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست / در ره عجز سر افکنده تست

گرچه از حیله و مکریم دلیر — حیله‌ها بشکند حمله‌ها شیر

تا زه حکم امانی نرسید — تا رسید بجای نرسید

بنده جامی که درافتاد پست — جسم ز بخشش بخشایش پست

بخششی درزه بخشایی بره — گر نبخشایی ای وای بمرد

از جحیم غلطش ایمن آر — در نعیم کرمش ساکن دار

جسم جانش ز بیخت روشن کن — گلخن دهر بر او گلشن کن

بصفا بل صفائش برسان — نقد نگاه رجائش برسان

از همه جا دشها ایمن کن — در بهشتش همگی مسکن کن

عقد شانزدهم در رجا که بر راه وصال زیستن است
و بلواح جمال نگریستن

ای ز پس ما ز تو انبوه شد — دل تو نقطه توحید شد

خط ایام تو در صلح و نبرد — شمع گشته باین نقطه درد

نه برسر نقطه درین دایره پای — گرد این نقطه چو پرگار برآی

جو که از غیب نویدی برسید — زین چمن بوی امیدی بدمید

هست پیر چه این رشته کاخ — عرصه ره منزل امید فراخ

کار بر

روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زنند فال فرج | قرع من قرع الباب و لج

فضل او کامده در شیب نواز | آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود مهمانش | آشنا را مکند بیگانه

هر که ره برد به همخانگیش | نیست در تهمت بیگانگیش

بحکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام
در رسیدن آن بر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پرورده ز آتشخانه

کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید | بر سر خوان خودش ننشانید

گفت یا داوری کرد | یا ازین مایده برخیز و برو

پیر بر خواست که ای یکتا نهاد | دین خود را شکم شوان داد

یا لب خشک و دهان ناخورده | روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا تجلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل

که به آن پیر نه بر دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود

چون بادو در ده رنج اندریست | حلقه گشته بدر محرمیست
گر بود از حرص و هوا رایش | سازد از آن بند کمیش سر بلند
چون شتر منکی افتاده شود | هرچه شرم آرد از آن ساده شود
زان قلم بر ورق سیاه کیش | حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در رغبت که طوق حق را گردن نهادن است
در بیعت و پیوند کی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود | پرورت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چتر برین | تحتگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت | وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت چست بسته کمر | کان ز زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست | بهر تو حیله در حیله گراست
که دهد خیره درا از صدفت | که نهد پنجه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک سپر دین | هست القصه جز تو دی و کهن

مستی آنجا که رهنمای طلبند | از عبارت شوائب حسب کنند

پایه قدر سخن چون آیت نیست | وای طبعی که پیچش آئین است

لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتغال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی | مهر بر عشوه زن سر خاموشی

بهوای تو سخن گو گفته | به تمنای تو خاموشی

گر تو در حرف نهی لطف شگرف | بحر ژرف شود چشمه حرف

در بیا قاف زنی حلقه میم | قاف تا قاف شود حلقه میم

بعد تست اصل همه کیمیا | قرب تو مایه کمر کیمیا

دل جامی که بود مشتاق تو | عندلیبیست غم آهنگ او

بال و پر بارش از بن سکنی ده | نکهتش از گل کمرنگی ده

وز نزار تار فتاد تو او را | برهانش از خود و از خلق او را

عشق از بی سر کارش نهان | وز گمان سر سرش باز رهان

تا ز جیب و حسته خود تارا | زیب اندر کف فضل تو شاد

عقد جلیله در المناجات پس از مطالعه کنندگان که تعظیم شفقت

گر او پیشتر از عقا دیست / که دران مسجد کفر آبادیست

بو در ایشان ما نکرفتیم تو روی / که نداری دل دین باید وری

بو شود کر تو هم باز سفر و جوش / و بیش مکید و سه انتم کم بیش

از عتب دا دخلیل آوارش / گشت پر خجال کرم و بسیارش

پس بپرسید کای نجه جو د / از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پر خطابی که رسید / زان جگر سوز عتابی که رسید

پیر گفت آنکه کند کار خطاب / آشکارا بی سپکانه عتاب

راه سپکا نمیش چون سپرم / زاشنایش جبرا برنخورم

رو دران قبله احسان دره / دست بکر نقش و ایان آورد

مناجات در کشادن قدم جا
در میدان توکل بهشا دل

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو حاجت امید همه

همت خاطر نومیدان خوش / وز رحمت جنت جاویدان

مبتلای من مایم مستوز / مانده در خوف در جا هنوز

چون جا سی خوذ ندیم / پیش تو بفضل تو جان سپردیم

کر

ای خوش آنکه در وی از جود است / بر نقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایت چو کنیپای ز سر / نشتر خار ز بود سبزه تو
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سپری پی سپر زمانه سلاح
بیاز قدمش خاک جای بلا / بر بلا ز دوری بدرش تمامی
قید تقلید ز جانش بگشای / در شرح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوشش بنصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در ذکر دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان تباهی و ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل تربیت / سایه پرورش دولت ظل اللهت
منصب چتر دهیت داد خدای / که دری قاعده عدل بجای
عرش را قایم این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / چتر وی واسطه خیره رویست
نامه جاه درش انجام آیست / آنچه جا دیده بماند نام است
جم ازین بزم شده جام نما / دور جم سر جام بحسرت نام نما

ویسکوسی دطریقیه قوی ومدکوسی درکند زند

ای نکارآسمه سخن باقیسه حوری
روزنما شاعی جمن بنا تمرزری

بلبل دلشده مستان چمن
نکته خوان گشته پارداوری سمن

بحر را دراد سینن ملی گرد
بود درا دراق سیخن آ درده

سرورق کرسخن انجانشانم
نسخه صحت انجیبت والم

دید دبر دفتر جمعیت نه
الم ثمر فشه را صحت وه

باشمل دفته اشعار جلیس
انجه خیر جلیس ونیس

سرورق باکزه دی کردیانی
کل وبچه شکفته کرواینی

دفتر شعر لذ در وصفه روح
فاتح غنجه کلهای فتح

خوامی آن رونق باغ خوشبو
نمتش عطر دماغ توشود

ازدرون رنگ تعصب نزدای
برجشم دیده تامل کشاینی

نکذر نقطه زبان جو قلم
هبجوبر کار رسجاه از رسم

زن بکردا دری معنی لری
کرد بهر نقطه دم نکته پرای

حق معنی طلب ازهر حرف
نیک دررزو بنک معنی صرف

غوطه نا خورده بدرجستا
کنذ کف صدف کوهر خاص

هر بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ بشکستی ریخت

کندی آن دهقان درختش سپی — گر بماندی بدرخت آسیبی

در بر آن سیب زرین بشکردی — گردی از سنگ کلوخ انباردی

بسری نار چو دست آوردی — حقه لعل بشکست آوردی

در یکی خوشه تاک افکندی — تاک را پایه تماکت افکندی

بخود دهقان چو در آن می دید — بر خود از غصه آن می پیچید

شهریش گفت من این کست بتو — گر نه سر رشته مرا دست بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر — زر ترا انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بگل کاشته — نه نهالی ز گل افراشته

نه زمینی ز تو آراسته گشت — نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از سیل کفت آبله دار — تشنه ای غرقه بجوی آبله دار

آب یا رستنی خواب نبرد — ز آه حسرت خواب ترا آب نبرد

در دولت نیست چرا این اندیشه — کین بجز در سینه زرگر پیشه

گاز برگ بخشم شد یکم دل تو — نیست جز محنتی حاصل تو

رنج هر روز که ماند همه — شیر آن نیست به سود دانی

به که نیکیست ز عمر دل هوس — نام به هست سکیت در نفس
نیک اگر چه ز فنا گشته تمام است — نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر سراسر هیچ است — با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن از عمر و هزاران حالیست — که جدا مانده از دانه پالیست
گنج نشناسی که خدا داد ترا — قیمت ملک بقا داد ترا
عمل کیمیای نجات را لباس — هشت پیاله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این بار گرانست — بهر سودای بد این بار کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی — وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران کن — که خرابست ز بی دینان کار
سفله کانی که سر افراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بسته در تیره مغاک — گشته از جیفه دنیی ناپاک
جست پاکی ازین قوم خطاست — زآب ناپاک طهارت نه رواست
بلکه آن بیخ چو بر کنده شود — شاخ ناچار سر افکنده شود

اگر افتد ز معانیش پسند　　کمی از ده جهان شود خرسند

بحر سرهنگه کان گهرست　　صدف او ز گهر پر گهرست

اهل معنیست هنر نادانی　　در عبارت چو فتد نقصانی

پسته سر خنده که پر نشنیده گوست　　چو کند مغز درو پرده‌ی پوست

عیب اگر هست کرم در زر چو پوش　　ور نه بیهوده چرا پیچ و خروش

عیب چو پوشیدنت ای احباب هم　　حبک الشی لعینی و یصم

عیب جویی هنر خود کردی　　عیب نادیده بسی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گرفت　　گاه بر وزن زنی طعن شگفت

گاه بر قافیه کان معلوم است　　گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه ناپرده سوی معنی پی　　خورده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری　　زین قبیل هر چه بگفتی معذوری

هرگز از دل نگشادی گرهی　　هر سو زدنی نا موره‌ئی

مرغ تو عنقا قیا اشک تنه　　خاطرت مانیه سان شنک فند

بلبل از نوش شنی نکیب　　دیده از خواب خرالیشی یکشب

هاکشی کو هر بی از مغزه عیب　　سپر کمرت کشیدی در جیب

مناجات در اشتغال بخاتمه

ای بلطفت انجمن جان آرای	تیغ صورت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل تخل نهال	تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بهراسیم	زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم	گر گشد خار ستم تیغ دژم
کلک جامعیت ز نخلات شاخی	ریخته تازه رطب کیپاخی
نیشتر وزین رطب شهد آمیز	کار محمود رحید خونریز
آن زمان کش در این کلک رگ	بایدار این شاخ رطب برکیست
چشم دارد که بجای رطبش	شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش بر و غرق حیات	تیغ ان احسن الصلوات
گمی از رحمت سعت اطش	ختم کن ختم کتاب اطش

ختم کتاب و خاتم خطاب

دهمت آثار کای طرز قلم	دام دلها بردی از شکر رقم
واسطی نسبت و شاخی نژادی	نخلهٔ شام سوی زدم بری

رو بسا محراب شکل ماه سپر
کو نشستت کم دکاه فراز
یا بریده یکی از پنج انگشت
از قلم با جدا انگشتش
دویم انگس گر کشد کزلک تیز
تراشد ز ورق حرف صواب
گر کند غار بجا بنشاند
یا درشکل آن کزلک خنجر کردار
چین مقطع چو بود رسم کش

رسم خط گشته از زیر و زبر
گشته محرور ون نقطش ناموزون
یا فزوده ز ششم انگشت بهشت
بلکه انگشت قلم در ششش
بهر اصلاح نماز سوره ستیز
زند از کلک خطاش در آب
خار را خوبتر از گل داند
قاطع دست تصرف زهیکار
قطع کردیم بر این گسسته سخن

تمم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی

کتبه الفقیر المذنب عبد الرحمن
الکاتب غفر ذنوبه
در شهر ... سنه ۶۹۷

تا رهد معنی ز باریکیت زی / نسخه تر از تشمع ل حلقه جوهری

هیچ ایچ کار ندانسته سرکش / در فهم آن همه شوانی مرکز

چرکه ابجد رو بیت خم تر تیجم / درد و حصه طعنه زنی دم زنم

حکایت شهری که روستایی را در باغ خود برده بود

شهری شنیده دست بیم / تا کشا پدر دلش کشته کره

دیدار از انهای بهشت صفائی / بر دلش از راه پیوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت / بلکه از آراستگی داغ بهشت

میوه تازه در شاخ شاخ / روزی باغ روان کرد فراخ

سیب او مردم مست شده / فندق از چشمی بکشته شده

نار پستان صنعتی شاخ انار / سرکشی از جو سود آبی ز کنار

تا کها کرده بر در پیاسه / همچو جا بی کران پیرایه

بخششهای وی از کرم پاک / کرده با قوت تانا و ذره تاک

مرکه از تحری او کرده صفات / وحشت کرده پیرا نجب نهات

شوی التصبه جوان باغ پدید / کاه نهشتی بجا کاه رسید

بی کم دار سپس تا رش بکار / همچو کرکی کم فته دررده کار